
حما



محمد حجازی

ہما

چاپ پنجم

۱۳۳۹

حقوق چاپ محفوظ است



بسرمايه كتابفروشى ابن سينا - ميدان مخبرالدوله تهران

مايه بان

برچيده از كتابخانه ديجيتال هندوستان <http://dli.iit.ac.in>

باز تكثير از كتابخانه كتاب فارسى <http://www.KetabFarsi.com>

این کتاب در سال ۱۳۰۴ خورشیدی در پاریس نوشته شده
و بار اول در سال ۱۳۰۶ توسط آقای محمد رمضان صاحب
کتابخانه حاور در بهران چاپ رسیده است

ماه اول زمستان و صبح زود است . مردی بلند قد و نازک اندام با قیافه‌ای نجیب و مطبوع، وارد بازار سمسارها شد و پس از اندکی تردید در انتخاب، بطرف دکاندار پیری رفت و پالتوش را از تن در آورد و پرسید این را چند می‌خرید؟ دکاندار با نگاهی پر از ملامت گفت معلوم می‌شود شما از بی پولی و کسادى بازار خبر ندارید که اول نشت، برای فروش آمده‌اید .

گفت چرا از بی پولی بی خبر نیستم ، بهر صورت پالتو را می‌خواهم بفروشم آیا خواهید خرید؟

دکاندار دستها را در جیب کرد و چند لحظه خود را مثل شاگردان مکتب، بجلو و عقب حرکت داد و بتندی گفت پنج تومان و سر را بر گردانید. حسنعلی خان متعجب شد و با خود گفت من این پالتو را امسال می‌تومان خریده‌ام چگونه پنج تومان بیشتر ارزش ندارد! ضمناً مشغول شد کتاب و کاغذهایی را که در جیب آن بود بیرون بیاورد . دکاندار این تفکر با صدرا بازار گرمی نداشت و گفت شش تومان هم می‌خرم . حسنعلی خان متبسم شد زیرا يك تومان اضافه را انتظار نداشت .

همین که از بازار خارج شد، سوز برف بدنش را مرتعش کرد، يته نیم تنه را بالا برد و آنجا را به پهلو فشار داد، سر را پائین انداخت و بتندی براه افتاد . بس از بیست دقیقه بکوچه حاجی مهرا ب رسید و در خانه شماره بیست را يك بار آهسته گوید . بزودی در باز شد ، مثل آن بود که

گوشه انتظار این صدا را داشت ، طلعت خانم بود. زنی است تقریباً بسن چهل ، اندکی تنومند و کوتاه قد ، لباس قدیم دربردارد ، مثل آنست که بیدار حسنعلی خان روح تازه‌ای در او دمیده باشد ، جبهه‌اش باز شد و لمه‌ایش شکفت ، پس از سلام و احوالپرسی گفت بفرمائید بالا ، هم‌اقدری کسالت دارد، گویا سرما خورده . ضمناً بتعجب پرسید چرا در این سرما پالتو نپوشیده‌اید ؟

حسنعلی خان بدون آنکه باین سؤال جواب بدهد، از دوپله بالا رفت و وارد اتاق شد .

اتاقی است در کمال نظافت ، آراسته و مزین ، صندلیهای راحت و میزهای کوتاه ، هر گوشه‌ای را محفلی مآنوس ساخته، خامه دوزی‌های ظریف بانقشها و رنگهای مختلف ، روی مبلمان و دیوار ، چشم‌را میرباید . چندین دورنمای کوچک و بزرگ بامضای هما با قابهای مکمل ، دیوارهای اتاق را زینت میدهند . کتابخانه وسیعی در داخل دیوار ، از پشت شیشه نمایان است . در نزدیکی آن ، میز تحریری است پوشیده از کتاب . پشت‌میز ، دختری ایستاده ، بلند قامت و سفیدپوست ، صورتش کشیده ، چشم‌هایش درشت ، ابروانش نازک ، گیسوان انبوهش را از جلو شانه کرده و بعقب سر بسته است .

همینکه صدای حسنعلی خان را شنید چند قدم جلو رفت و دست او را گرفت و بوسید ، او هم لبها را بگیسوان هما نزدیک کرد .

حسنعلی خان گفت : هما رنگت مریده ، گویا سرما خورده‌ای ، چرا اتاق را خوب گرم نکرده‌اید ؟ طلعت خانم جواب داد که زغال تمام شده همین بود که در بخاری است ، اما شما چرا در این سرما لباس نپوشیده‌اید ؟ حسنعلی خان کتابی را که در دست داشت روی میز گذاشت و شش تومان اسکناس را از حیب درآورد ، پنج تومان بطلعت خانم داد و گفت ماهیانه این ماه دو روز دیر شده اما همین چندروزه خواهم داد ، عجلتاً حیب‌بر

بفرستید ز حال بخرد که همان است خدا نکرده سرما خورد بی همه صبر بناخوشی بشود .

هما با نگاه از این محبت اظهار امتنان کرد و گفت شما هم رنگتان بریده ، راستی چرا بی پائتو بیرون آمده اید ؟

حسنعلی خان گفت من سردم نیست ، ضمناً کتابی را که روی میز گذاشته بود برداشت و گفت این کتاب «یک طلاق» پل بورزه نویسنده معروف فرانسوی است ، حکایت ساده چند نفر آدم خوب است که دچار مشکلات روحی شده اند ، از همان موضوعاتی است که همیشه فکر تو را مشغول دارد ، یقین دارم خیلی مطبوع تو واقع خواهد شد پس از آن که خوانندی ساعت‌های دراز می‌نشینیم و باهم قضایا را حل می‌کنیم . اگر قضایای دنیا قابل حل باشد ... بخصوص برای نظر دقیق تو که نکات را بهزاران صورت می‌بینی .

هما کتاب را برداشت و ورق زد ، گفت من میدانم اصرار زیادی که در فهمیدن مطالب میکنم شما را خسته میکند و از این بابت خجلم اما تقصیر از شما است که مرا اینطور تربیت کرده اید ، همیشه بمن میگفتید نفهمیده نگنرم ، حالا اگر من کند ذهن باشم چه باید کرد ولی دلم میخواهد مرا جدلی و لجوج تصور نکنید .

حسنعلی خان تبسمی کرد و گفت من هرگز ترا لجوج فرض نکرده ام و مخصوصاً از اینکه در فهم مطالب اصرار و دقت میکنی ، یک دنیا خوشوقتم . بالعکس اگر هرچند می‌شنیدی تعبداً قبول میکردی ، گذشته از آنکه این امیدواری که بهوش و قوه منطقی تو دارم در بین نبوده ، از لذت مباحثه با تو محروم بودم . یقین بدان از هشت سال پیش تا کنون که من مواظب تحصیلات تو هستم ، یک دنیا چیز فهمیدم ، چون و چراهای ساده تو مرا واداشت که بهزاران مشکل که به نظر خیلی آسان می‌آمد و هرگز در حقیقت آنها فکر نکرده بودم ، بی ببرم . هما باسر اظهار امتنان کرد ولی

ضمناً مشغول کتاب بود و از هر صفحه‌ای یکی دوسطر میخواند. حسنعلی خان برخاست و گفت حالا دیگر تا این کتاب را نخوانی، خواست جمع نمیشود، من میروم، سفارشم این است که اتاق را خوب گرم کنید، گمان دارم دوسه روزی هم بمدرسه نروى بهتر است. طلعت خانم سرى بحسرت تکان داد و گفت ماشاءالله هما هنوز بچه است، معلوم نیست عقلش کی در میآید، باشاگردهایش بازی میکند، عرق خشك شده. حسنعلی خان گفت مگر شما نمیدانید که آدمهای بی گناه، در تمام عمر، بچگی را از دست نمی‌دهند؟

طلعت خانم بانگهای مضطرب گفت یعنی مینفرمائید هما تمام عمرش بچه خواهد بود؟ حسنعلی خان خندید و بطرف در اتاق روان شد. گفت آسوده بمانید، عقل هما از عقل من وسماً بیشتر است.

حسنعلی خان عادتاً هر دو یا سه روز يك مرتبه برای احوال‌پرسی خانواده محمدعلیخان دوست مرحوم خود می‌آمد. اینك چهار روز است از او خبری نیست! طلعت خانم احتمال میدهد اتفاقى رخ داده باشد بخصوص که ماهیانه ماه را هم نداده و لابد میداند که آن پنج تومان هم تمام شده است. هما گفت گمان دارم ناخوش شده باشد، آن روز در آن سرما بی پالتو آمده بود. ماشاءالله خان عموجانم باطمینان بنیه و صحت مزاجش، ابداً مواظب خودش نیست. اگر خدای نکرده ناخوش شده باشد چه باید کرد. مادرش گفت بر خیز چادرت را سرت کن برویم آنجا، گرچه از دیدن روی نحس زش بی زارم اما اگر ناخوش باشد باید آن جا بمانیم، رقیه خانم علیل تریاکی، با آن اخلاق و عادات کنیف، یقین بدان که يك قاشق آب بخلتش نمی‌ریزد.

يك ساعت بظهر، مادر و دختر وارد منزل حسنعلی خان شدند. خانه ایست کوچک، واقع در باغ جنت، فوق العاده نظیف، معلوم است که صاحبخانه

از حیث وسائل مادی محدود ولی دارای ذوق و شیخ
 رقیه خانم زن حسنی خان، سی و هشت سال دارد، دو سال از شوهرش
 بزرگتر است. بواسطه استعمال ترناک، لاغر و سیاه شده، صورتش چنان بهم
 ریخته که از آثار و جاهت یا زشتی چیزی نشان نمی دهد. در قسمت شمالی
 حیاط روی قالیچه در آفتاب نشسته بود، طلعت خانم و هماسلام کردند. بدون
 آن که جواب بدهد بالهجه ای سراز تلخی گفت بروید بالا، خان عموجان را
 ببینید چطور از تب می لرزد، چشمش کور بشود، پالتوش را بتغییر بخشیده
 و سرما خورده، از اینکارهای خنک خیلی دارد. حال نتیجه اش را ببرد و دیگر
 از این غلطها نکند.

اتاق حسنی خان دارای میز بزرگی است پوشیده از کتاب و کاغذ
 و در اطراف آن چندین کتابخانه دیواری انباشته از کتاب و هر جا که بین
 کتابخانه ها فاصله ایست، نقشه های جغرافی و صورت بزرگان و نویسندگان
 بدیوار نصب شده، هر زمان کسالتی پیدا میکند، تخت خوابش را باین اتاق
 می آورد که بکتابخانه دسترس داشته باشد.

همین که چشمش بواردین افتاد با صدائی پراز التماس گفت ماهیانه
 شما دیر شده، از بخت بدمن است. ضمناً آب دیده روی گونه هایش جاری
 شد. هما نزدیک رفت و دستش را گرفت و بوسید، گفت خان عموجان،
 شما سلامت باشید، ماهیانه چه اهمیت دارد، چرا باید شما برای ما غصه
 بخورید. گفت واشکش فرو ریخت. حسنی خان ضعف کرده بود و
 التفاتی بخارج نداشت

هما حاجی نوکر را صدا زد و گفت برو زود دکتر همسایه را بیاور
 یا اگر طبیب دیگری معالجه بوده او را خبر کن. حاجی سر را بزر انداخت
 و گفت «هنوز طبیب نیاورده ایم، من یکبار گفتم، آقا اجازه ندادند» تا
 آنکه دکتر بیاید هما و مادرش بمالش مریض پرداختند، بفاصله یک ربع
 طبیب آمد، پس از مدتی امتحان، اظهار داشت ذان الجنب است و خطرناک

شده ، دستور پرستاری داد و نسخهٔ مطولی نوشت و رفت ، هنوز از اتاق بیرون نرفته بود ، حسنعلی خان آهسته گفت چرا طیب آوردید ، من که پول ندارم . دکتر شنید و گفت آقا من برای احوال‌پرسی آمده بودم نه برای پول .

منظرهٔ هولناک زندگانی ، دريك لحظه قیافتمهیب خود را به هما نشان داد: خان عموجان با آن همه صحت مزاج و توانائی ناخوش و بیچاره افتاده ، پول که تا بحال بوجود یا عدم آن هیچوقت التفاتی نداشت، اینک اهمیت خود را تا این درجه نشان می‌دهد که حیات همچو وجود عزیز و توانائی بسته باوست ! شکل دنیا در نظرش یکباره عوض شد ... نسخه را پیش رقیه خانم بردویرسید « آیا شما برای خریدن دوا پول دارید؟ مرض خطرناک است، چرا زودتر طبیب نیاوردید، میخواستید بما اطلاع بدهید! » رقیه خانم خنده‌ای پر از استهزاء کرد و گفت کاسهٔ از آتش گرمتر همین شماهائید! بگذار بمیرد، آدم تنبل مردنش از زندگی بهتر است ، چهار سال است خانه خوابیده برای من الف و لیل می‌خواند ، دیگر یکشاهی پول نداریم ...

وقتی طلعت خانم برای تهیهٔ دوا و غذا گوشواره و انگشتر خود را پیش همسایه گرومیگذاشت اشک خوشحالی از چشم هماغاری بود. مرض حسنعلی خان سخت شد ، ناچار خانهٔ خود را ترك کردند و به پرستاری او پرداختند .

حسنعلی خان ، اغلب ، شبها بیدار میشد ، این بود که هما همه شب را بر بالین او می‌نشست و وقتی مریض میخوابید ، پشت میز تحریر میرفت و نوشته‌های او را میخواند .

چندین جلد کتابی را که حسنعلی خان در تاریخ و اقتصاد نوشته و هیچ وقت طبعش باشاعهٔ آن اقبال نکرده بود، خواند و بالاخره کتاب ضخیمی یافت

که روی آن نوشته بود: یادداشت، خوشوقت شد و با خود گفت «این کتاب باید خلاصه مطالعات و افکارش باشد، کلید رموز روحی و اساس فکری اوست، از مطالعه آن با عمق خیالاتش میرسم و طرز فکرش را میفهمم.»
بامید آن که هزاران حقیقت در آن کشف خواهد کرد، دستش برای گشودن آن از شوق میلرزید. يك صفحه را باز کرد، نوشته بود:

صبح چهارشنبه

راستی از بس کتاب خواندم خستند شدم، چرا این همه مزایا برای مطالعه می شمارند؟ چه اشتباه بزرگی! مطالعه کتب جز آنکه خیالات ما را مشوش کند نتیجه ای ندارد. کتاب، اثر اشخاص خود نما و مغرور است که صفات و عقاید باطنی خود را با کمال تردستی پنهان کرده و برخلاف باطن خود حرفهایی گفته اند که مورد تحسین سایرین واقع شود.

سبك تحریر، قوه نویسنده را نشان میدهد نه روح او را، همچو بازیگرهای تئاتر که هزار صورت مختلف بخود میگیرند و همه را بحالت طبیعی جلوه میدهند، دروغی میخندند و مصنوعی گریه میکنند! بعلاوه چه بخوانم که ضد آن اگر در همان کتاب نباشد در کتاب دیگر ثابت نشده باشد، آن حقیقت مسلم کجا است؟ هزاران فیلسوف هر يك گفته های فلاسفه دیگر را بجد رد کرده و هزاران دلیل برای اثبات مدعای خود بکار برده اند. وقتی در زندگانی آنها دقت میکنیم، می بینیم این مشعله داران از همه گمراه تر و ناخوش تر بوده اند! ژان ژاک روسو حکیم معروف فرانسوی میگوید برای خوشبختی دواصل لازم است: سلامتی و اقل ما یحتاج ولی خودش غیر از این دو، هزاران احتیاج و هوس داشته که از بر نیامدن آنها در بدترین رنجها زیسته و در گذشته است. بالاخره اگر فیلسوف عاقل باشد، کتاب نمینویسد، نوشتن، خودنمایی است و خودنمایی، دعوی و معارضه. بیچاره فیلسوف ساده لوح میخواهد بعد از او اثرش مانند بحال او که هر ذره اش در جهانی پراکنده است چه حاصل خواهد داشت؟ این اثر

در نظر چه عده نفوس خواهد ماند، آیا اگر يك كرو سال بماند با مقایسه بادور فلک ، ناچیز نیست ؟ تاروژی يك باد تندی جای آب و خشکی را تغییر بدهد و از بشر اثری نماند ! فیلسوفی که عقلش این باشد چگونه من گفته های او را سرمشق قرار بدهم ، او خود گرفتار نادانی و غرور است و میخواهد مرا از این مرض نجات بدهد !

همایا حال تبسم ، مقداری یادداشت کرد و صفحه دیگر را باز کرد ،

نوشته بود :

شب دوشنبه . . .

ذوقی چنان ندارد ، بی دوست زندگانی ، این همه مطالعه و فلسفدو فکر ، مرا از این احتیاج بی نیاز نمیکند سایر ضروریات اگر بطرز کامل بر نیاید آنقدر مایه تأسف نیست که احتیاج بعشق. این حس همیشه اساس حیات و محور خیالات من بوده ولی در تمام عمر يك قطره از این آب حیات ننوشیده ام ... چرا پدر و مادرم شريك عمر مرا کسی قرار دادند که هر ساعت از تیشه جفا روحم را میخراشد ؟ چرا مرا چنین گرفتار کردند ! آه ، چه خوب آزادی است آنکه از محبت، بر گردن قیدی باشد و چه خوب قیدی است آن که شخص به آزادی اختیار کند ! چرا نگذاشتند شريك زندگانی و سرمایه حیات خود را آزادانه انتخاب کنم و از این نعمت طبیعت بهره مند شوم ! اگر دیگری را مأمور کنیم که بچشم خود برای ما عينك بخرد ، مورد مضحکه و تعجب واقع می شویم ولی جفت و همراه سفر زندگانی را که سعادت و نکتت ما منوط بموافققت اخلاقی اوست و از راست یا کج آمدن او دنیا بنظر ما روشن یا تاریك مینماید ، دیگری بسلیقه و نظر خود برای ما انتخاب میکند و در انظار ، امری طبیعی می آید ! در هر مورد قمار و بخت آزمائی مذموم است ، الا در قمار سعادت ! جای تعجب است .

در مقابل این همه محن ورنجی که در طبیعت ماقرار داده شده ، در عوض این همه دردی که از دوا نشدن آرزوهای ما محدود خود تحمل

میکنیم تنها نعمت عشق را بتلافی برای ما میسر داشته اند. وای بر کسی که از این
تنها نعمت نیز محروم باشد! آری من از این ودیعه هیچوقت کامیاب نشده‌ام
و از این سرچشمهٔ سعادت یکتا قطرهٔ ننوشیده‌ام، همه عمر، این احتیاج را
در اعماق قلب خود حس کرده‌ام ولی هیچگاه در خارج، صورتی بخود نگرفته
آن محبوبه‌ای که از لطف و محبت، اضطراب قلبم را تسکین بدهد و آن
همفکری که بامرغ روحم در آسمان هاهم پرواز شود، نصیب من نشد،
عمرم میگذرد و این آرزو پیوسته خواب و خیال خواهد بود.

خوش بحال کسانی که زن را مانند اشیاء میخرند و بروحیات اهمیت
نمیگذارند و بتصرف جسم، خشنود و راضینند، رنج من از آن است که روح
بلند پروازی را آرزو دارم که بامرغ جانم هم آشیانه شود و این را بهمال
نمی‌توان خرید و بزور نمی‌توان بدست آورد. دلم می‌خواهد جانم برای فدا
شدن در راه محبوبی باشد، هرچه می‌کنم نقطهٔ نظرم او باشد، بامید او
از خواب بر خیزم و باطمینان محبت او باهر اشکالی نست بگریبان بشوم.
اما من اگر دچار این حرمان و بدبختیم، تقصیر کسی نیست، ایراد
بر من است که خود را از حلقهٔ اجتماع خارج کرده و از مجرای فکر
عمومی بیرون رفته‌ام. این آرزوی من در این مملکت عملی نیست و برای
هیچکس انجام نمی‌شود. برای چه زنده‌ام، منکه از زندگی لذت نمی‌برم!
گویا همان حس حفظ حیات مرا پادامهٔ زندگانی و امیداردولی خودم خیال
می‌کنم برای ادای تکلیف زنده‌ام. زنم و خانوادهٔ رفیق نا کامم بر عهدهٔ من
محولند باید برای آنها زنده باشم، رنج بکشم و دم نزنم. چقدر انسان، خود
پرست است، من از این تحمل رنج و شکایت نکرده‌ام، لذت می‌برم و بیش
خود تفاخر می‌کنم ...

هما پس از خواندن این صفحه چندین بار بقصد نوشتن، قلم روی
کاغذ گذاشت ولی از نوک آن چیزی تراوش نکرد. مدتی بفکر فرورفت
و از خواندن این یادداشتها بدون اجازه، شرمسار و ناام بود. از بدی و زشتی

عمل خود، مثل بید میلرزید و از کشف این اسرار عجیب، یکدنیانم بدلت ریخته بود .

برای اولین بار یک حس شفقت و ترحمی نسبت به حسنعلی خان در دلش جا گرفت ولی از مقدار تعظیم و تکریمش نسبت باو کاسته شد. چون آنچه نباید شده بود، برای ادامه خواندن یادداشتها باین بهانه خود را راضی کرد که هر چه بهتر باحوال و آرزو های حسنعلی خان آشنا بشود ، بیشتر او را دوست خواهد داشت و شاید هم بتواند کمکی باو بکند . صفحه دیگر را باز کرد ، نوشته بود :

روز یکشنبه . . .

امروز مرا بجرم نداشتن حامی و شاید بی لیاقتی، در ردیف منتظرین خدمت وزارت مالیه گذاشتند. راستی باطناً از این نبش آمد خوشوقتم زیرا وقت فراوانی برای مطالعه خواهم داشت .

در این مدت چهارسال که ناچار برای فراهم آوردن وسایل معاش خانواده رفیق نا کامم، به خدمت دولت داخل شدم و قتم تلف شد و روحم دائم در عذاب بود. چه سختی ها و ناملایماتی که تحمل نکردم! این چه بندگی و خواری است که باید هر روز در ساعت معین در محلی حاضر شد و بر خلاف میل خود یک مقدار عمل بیجوده بجا آورد ، نوشتجاتی خواند و مطالبی نوشت که هیچیک بر سعادت حتی یک نفر نمی افزاید، اغلب بر آرز دروغ و جبر و تعدی، عموماً خبک و بی مزه، چنانکه آزادانه هیچکس بمطالعه آنها رغبت نمیکند .

چرا باید با مال خود تملق گفت و از آنان فرمان برد، کاشکی اقلهر کسی مجبور از اطاعت یکی مثل خودش باشد، چندان ناگوار نخواهد بود. بیشتر، کسانی بمقامات میرسند که از هر گونه معلومات خالی و طبیعت حیوانی

بر وجودشان کاملاً حکم فرماست در مقابل قوی ضعیف و زبون و برزیر دست چیره و لایه ناپذیرند ، آیا کارها در همه جای دنیا بدست این گونه اشخاص اداره می شود ؟ گمان نمیکنم ، بدلیل آنکه در این صورت میبایستی در طرز اداره آنها و ما شباهتی باشد .

بالاخره من که از این تراجم و رنج خلاص شدم .

اما همان معمای چهار سال پیش که مرا مجبور بقبول خدمت کرد بشره منحوس خود رامینماید . غایبی ملک من برای مخارج دو خانواده کافی نیست ، چه باید کرد ؟

ناچار يك مقدار ملك خواهم فروخت تا آنکه دوباره کاری پیدا بشود و باز خود را دچار عذاب کنم اما چه عذایی ! ضمناً باید از مخارج خود بکاهم . البته ماهی صد تومان ماهیان خانواده رفیق بیچاره ام را مثل سابق خواهم داد ، در آن تردیدی نیست .
در صفحه دیگر خواند :

روز جمعه . . .

هشت سال میگذرد ، هیچوقت آن لحظه آخر و آن نگاه پراز محنت و التماس مرحوم محمد علی رفیق عزیزم را فراموش نمیکنم ، زیرا لب گفت «حسن جان ، من زن و دختر خود را بنوسپر دم .» این دنیای پراز محنت را وداع کرد و مرا غریب و بی کسی گذاشت زیرا من جز فکر خود در دنیا موفی ندارم و از همه دورم ، تنها لذت من صحبت باهماست . مکارم اخلاقی پدرش همه را در او می بینم . مسئله تورات مبحث بزرگی است ، بزرگی یا کوچکی افراد و ملل ، بسته بمیرائی است که از دماغ اجداد با آنها رسیده . البته مقتضیات محیط و تربیت هم دخالت دارد . آیا طرز فکر همای عزیز بیشتر نتیجه تورات است یا اثر تربیتی که از من گرفته ؟ شاید هر يك مکمل دیگری بوده زیرا احساسات پدرش و من خیلی بهم نزدیک بود و تربیتی که مولود فکر من است ، ناچار با این احساسات ، توافق دارد . این است که روی هم

همه‌دارای يك طرز افكار و اخلاق مخصوصی است كه كمال منظور من است. شاید در تمام این دنیا بهتر از او کسی با من همفکر و متجانس نباشد، دقایقی را كه با او بحث در مسائل علمی و ادبی می‌گذرانم بهترین اوقات زندگانی من است. وقتی رنگش سرخ می‌شود و دست مرا روی میز تحریر بیحرکت نگاه می‌دارد و با همه قوا می‌خواهد مطلبش را به من ثابت کند، از شادی مضطرب می‌شوم. محمد علی مرحوم را می‌بینم كه با صورت زیبایی هما با من مباحثه دارد، همان حجب و حیا در چشمش دیده میشود و همان محبت بیغل و غش از کلماتش احساس می‌گردد. راستی اگر هما در دنیا نبود من چه می‌کردم و دیگر كه را دوست می‌داشتم! بی دوستی چگونه می‌توانستم بار زندگانی را بمنزل ببرم. من آنچه توانسته‌ام در تربیت او كوشیده‌ام، اگر بیش از این وسیله می‌داشتم او را بارو با می‌فرستادم، می‌خواستم در علم تعلیم و تربیت نسوازه متخصص بشود. اما چه باید كرد كه وسائل من روز بروز محدودتر میشود. اینك بیست و يك سال از سنش می‌گذرد، آخرین تكلیف من اینست كه شريك عمرش را لایق و شایسته انتخاب كنم، گرچه این انتخاب با خود اوست لکن باید توجه مخصوص در این كار داشته باشم كه اشتباهی نشود. این گوهر گران بها را باید بكسی بسپارم كه لیاقت نگاه داری آن را داشته باشد منتها ادای این فریضه كه مهم‌ترین تكلیف من است به بدبختی من تمام می‌شود زیرا از مؤانست و مجالست هماتقریباً محروم خواهم ماند، شاید هم اخلاق و احوال و افكار او در طی زندگی زناشویی تغییر كند و خوبی دیگری را بگیرد و این باعث ملال ابدی من خواهد بود. ولی چاره چیست، باید تكالیف را مانند سر باز بجا آورد و از اثر خوب و بد آن نیندیشید، آری هر سعادتى كه بدست دیگری باشد قابل دوام نیست.

رفیق شفیق مرا مرگ در ربود و بزاری من اعتنائى نكرد، اینك آخرین وسیله خوشی مرا نیز تقاضای طبیعت از من خواهد گرفت و جای

دم زدن نیست اما من دیگر در خود وسیله سعادت نمی بینم، قدرت من شاید آن خواهد بود که سرشکم در درون جاری باشد و دهاتم از شکوه و شکایت بسته .

قلم در دست هما میلرزید ، دیگر یادداشت بر نمی داشت ، رنگش بریده و نفسش شماره افتاده و بدنش مرتعش بود، دو دست را روی قلب گذاشت و با سینه قوا فشار میداد .

پس از چندی، سرراپشت صندلی تکیه داد و چشمها را بست، مدتی دراز باینحال گذشت. وقتی چشم را گشود، مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد، متفحص بهر طرف نگاه میکرد ، حسنعلی خانرا دید که با چشمهای نیم بسته متبسم باو نگاه میکند. هما باحال رقت و التماس خواست حرفی بزند اما نتوانست . حسنعلیخان دوباره خوابش برد .

ساعات دراز ، هما غرق در تفکر بود ، نزدیک صبح مثل آنکه نتیجدهای از اینهمه فکر نگرفته باشد مایوسانه سررا حرکت داد و صفحه های را باز کرد ، نوشته بود :

روز شنبه . . .

خیالام از حیث معاش پریشان است ، سه ماه است بیاردم نوشته ام آخرین قطعه ملکم را بفروشد ، جوایی نرسیده ، اگر این پول برسد چند زمانی زندگانی خواهیم کرد اما پس از آن چه؟ علقم بجائی نمیرسد . . . خودم ممکن است بانان خالی قناعت کنم ولی خانواده رفیقم را نمیتوانم بقناعت وادارم . بالآخره قناعت هم بجیزی میشود و من هیچ چیز نخواهم داشت. وقتی فکر میکنم که یکروز هم باقیافتموحش احتیاج، آشنا بشود مثل آنست که در لب برتگاهی لغزان باشم . این خیال مغزم را پراکنده میکند . امروز کاری کردم که هیچوقت نکرده بودم لیکن از این واقعه هیچ ملالی ندارم ، باید همه احوال را دید تا همه کس را شناخت. پالتوم را

شش تومان فروختم ، پنج تومان بطاعت خانم دادم و يك تومان برای خودم نگاه داشتم . امیدوارم امروزی فردا پول برسد ، گویا سرما خورده‌ام ، سرم درد میکند . . .

سیل اشك، مجال خواندن به‌همما تمیذاده، دفتررا بست و سررا روی دفتر گذاشت و میگریست .

اولین اقدام حسنعلی خان پس از رفع نقاهت، برای ^{تعمیر}معمول دروزارت مالیه بود .

بین جمعیتی که هر صبح از پله‌های وزارت مالیه بالامیروند یک‌عده از سایرین خسته‌ترند. اینها منتظرین خدمتند که همه روزه بدرگاه امید می‌آیند . بعضی با تالاطم دست، دامن عبارا به‌رسو می‌فرستند و جست و خیز میکنند وزیر لب کلماتی می‌گویند که پیش‌درآمد تهدید و فحش است. این اشخاص، بکارتر دیکتر ندوزودتر از سایرین پذیرائی میشوند. حرفشان بیشتر مقرون بحساب است . ولی قسمت عمده با تردید و ناامیدی بالامیروند و نمیدانند بکدام سمت حرکت کنند و بکه متوسل بشوند . ساعات دراز در دالان‌ها می‌ایستند و بایکدیگر درد دل میکنند . هر يك بدون آن که بقصه طرف گوش بدهد، عجله دارد بشرح مصائب خود پردازد، از درستی و خدمت خود بگوید و از نادرستی دیگران .

حسنعلی‌خان با کمال شتاب تا در وزارت مالیه رسید ولی پله‌ها را با تانی بالا رفت و روی پله آخری مکث کرد. قدری بتهاجم منتظرین و مستخدمین، حیران شد و آهسته از پله پائین آمد و بدون آن که ذهنش متوجه فکر مخصوصی باشد براه افتاد . يك وقت خود را در میدان ارک دید ، يك مرتبه مثل آن که چیزی بخاطرش رسیده باشد ، ایستاد و بفکر فرورفت ، پس از اندکی دوباره بطرف وزارت مالیه برگشت، این مرتبه پله‌ها را بی‌تردید بالا رفت و یکی از پیشخدمت‌ها تردیک شد ، پرسید

اتاق پرسنل کدام است. پیشخدمت گفت اگر سواددارید تا پلو هارا بخوانید پیدا می کنید. حسنعلی خان از خجالت سرخ شد و بتجسس اتاق پرسنل رفت.

جمعیت زیادی در اتاق ایستاده اند، بشره ها همه عبوس و عصبانی، حسنعلی خان درخواست خود را توسط پیشخدمت فرستاد. جواب آمد که اسم شما در دفتر ثبت است، در موقع لزوم بشمارجوع خواهد شد.

هما امروز تغییر فوق العاده ای در احوال حسنعلی خان مشاهده میکنند. آن تبسم دائمی و آن گشاده گی صورت که از آرامش درونی می آید در او دیده نمیشود. کلماتش مقطع است، بیشتر زمین را نگاه میکند و خاموش است. پرسید آیا امروز حادثه ای رخ داده که شما اینقدر متأثر هستید، تمنا دارم بمن بگوئید، ضرری نخواهد داشت. حسنعلی خان با اشاره سر جواب منفی داد. هما گفت میدانم که نگرانی و پریشانی شما راجع بما است و نه بخود شما، من شما را خوب میشناسم و یقین دارم که برای خودتان هیچوقت این اندازه پریشان نمیشوید اما اینکه مرا قابل محرمیت اسرار خودتان نمیدانید همه امید مرا سلب میکنند، معلوم میشود آنچه اظهار عقیده که بعقل و هوش من میکنید برای خوش آمدن است.

حسنعلی خان مضطرب شد و گفت من تو را قابل شرکت در هر خیالی میدانم و چیزی را از تو پنهان نمیکنم منتها مطالبی را که از دانستن آن برای توجزرنج روح حاصلی بدست نمی آید میل ندارم با تو در میان بگذارم حالا که اسرار داری میگویم؛ امروز برای آنکه دوباره شغلی در وزارت مالیه بگیرم با آنجا رفته بودم. حالت من با آن اوضاع شبیه بحال گدائی بود که شب مهمانی برای خوردن پلو بدرخانه متمولی میروم، باید همه

قسم اهانت را تحمل کند و از فرط ازدحام اگر مثل من بی دست و پا باشد معلوم نیست بمقصد برسد. خلاصه آن که باید حامی داشت تا کاری صورت بگیرد و من هم از منت کشیدن و دیگران را برای خاطر خودم بزحمت انداختن خیلی رنج میبرم. روح مجروح شده، بهر صورت یک طوری خواهد شد. حالا با تو قدری صحبت میکنم و بعد میروم حافظ میخوانم. حالم بجا خواهد آمد.

دو طرف دهان هما بی اختیار لرز کوچکی کرد و نزدیک بود اشک از چشمش بریزد، خودداری کرد و برای رفع اضطراب برخاست و کتاب فلسفه زین را از کتابخانه درآورد و پیش روی حسنعلیخان گذاشت، گفت غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد. من تصور میکنم اگر نتیجه مطالعه و تفکر، غالب شدن بر سختیها نباشد چرا باید رنج تحصیل بکشیم. دل دانا باید مثل دریا باشد که هر چه در او بریزند پنهان شود، معیار دانش و عقل آن است که از میل بلایا متزلزل نشود و بر هر اشکالی غالب بیاید. تحمل سختی با جبهه گشوده مغلوب کردن آن حساب میشود. گرچه، انسان نباید هیچوقت تصور یا حس سختی بکند، باید سعی کرد که خوشی یا ناخوشی در وجود مایکسان باشد.

حسنعلیخان گفت آنچه گفتمی در نتیجه صحیح است اما از دو عبارت آخر معلوم است که تو هم مثل همه جوانهای پرغرور و حساس برخلاف طبیعت خود فلسفه بی حسی یعنی (فلسفه زنن) را تحسین و تمجید میکنی و این صفت را شرط بزرگی روح میدانی، لیکن تجربه و دقت بیشتری خلاف این تصور را بر تو ظاهر خواهد ساخت. فرض محال که انسان بتواند در مقابل هر گونه بیش آمد آسوده و ساکت بماند، نه از خوشی مسرور بشود و نه از سختی ملول، مرده ایست که هنوز بدنش از کار نایستاده و آلتی است که برای مقاصد دیگران بکار میروند. باید قوه احساس را بعبادت و مشق چنان ظریف کرد که مثل ترازوی کیمیاگران از عباری متأثر بشود.

حواس پنجگانه را باید تقویت کرد نه تخدیر. چشم باید زیبایی و زشتی موجودات را از زیر هزاران پرده و مانع ببیند، گوش باید از وزش نسیم آهنگ موسیقی بشنود. بالاخره قوه عاقله باید همه این تأثرات را دریابد و از هر چه باشد نتیجه نیکو بگیرد و آن را مثل جواهر بخزینة تجربیات بسپارد. انسان زنده خوب است متأثر بشود، کمال ما مربوط به نندی احساسات ماست. بهترین دارائی در این دنیا فهم گشاده و ادراک سریع است. عشق عدم تأثر ما را کور و کر میکند و از درك لذائذ باز میدارد. تحصیل ادبیات و علوم برای بسط ذهن ما است. تا بهتر حس کنیم و بیشتر متأثر بشویم. از این است که دانشمند فقیر خوشبخت تر از دولتمند بی کمال است. اما البته چون بقضاوت دماغ ما که پرورده این زندگی اجتماعی است، مقدار خوشی در دنیا با مقایسه با ناخوشی خیلی ضعیف است، ناچار احساسات ما بیشتر باعث ملال و کدورت میشود. منتها باید مشق کنیم که از تحمل ناملازمات هم لذت ببریم و روح خود را نمو و تعالی بدهیم و در عقب آن نیم شعر که خوانندی بگوئیم «ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست».

هما گفت اگر بدانم که در این موقع لذت میبیرید حرفی ندارم ولی اگر غیر از این باشد خیلی رنج خواهم کشید. برای آنکه خاطر شما را مطمئن کنم که من پیرو فلسفه سخت دلی نیستم عرض میکنم فکر این که شما غصه میخورید جان مرا تمام میکند. ضمناً اشک در چشمش جمع شد. حسنعلیخان هما را در آغوش گرفت و دستش را بوسید، گفت امروز میتوانم خود را خوشبخت بخوانم، نمیدانستم به این درجه عموجانیت را دوست میداری و از رنج من این اندازه متأثر میشوی. بعد از مرحوم پدرت خودم را در دنیا تنها میدیدم، بحمدالله که فرزندی مثل تو دارم که مرا اینقدر دوست میدارد و از فهم و ادراک، روح را تازه می کند. دیگر از دنیا چه میخواهم، از من خوشبخت تر کیست. در این ضمن در زده

بودند ، پس از چند دقیقه حبیب نوکر وارد اتاق شد و کاغذی در دست داشت .

هما بی اختیار در جای خود حرکت کرد و رنگش پرید . حسنعلیخان کاغذ را گرفت و در عنوان و امضای آن دقت کرد . پرسید از کی است و راجع بچه باید باشد . حبیب از اتاق بیرون رفته بود ، طلعت خانم آهسته چنانکه هما نبیند ، چشمکی زد و با حالت وجد گفت بخوانید معلوم میشود . نوشته بود :

آقای محترم ، وجود شریف شما گوهری است گران بها که بدست همه کس نمیرسد و بچشم همه کس نمی آید ، بنده از آن خوش بختانم ، که باین حقیقت پی برده و بند ارادت ابدی بر گردن خود نهاده ام . میدانم که از ترشحات فضایل بلند پایه حضرت عالی وجود عزیز بی سرحد کمال رسیده ، میوه ایست که بر بالای آن درخت معرفت و دانش بار آمده . اینک این حقیر را تمنا و آرزوی همسری ایشانست . با خود عهد کرده ام که تمام عمر را مصروف خوشبختی او کنم و در این راه از هیچگونه فداکاری

باقی کاغذ را نتوانست بخواند ، کلمات در جلو چشمش محو و مرتعش شدند . مغزش از هجوم خیالات مبهم و غیر قابل تفکیک بهم بر آشفت . درون حسنعلیخان طوفان شد ، صحرائی بود گسترده از چمن و منتقش از گلهای رنگارنگ ، اشعه ملایم آفتاب صبح در قطرات شبانم بر برگ گلها بهفت رنگ تجزیه میشد و مثل جواهر در گوش گلرخان میدرخشید ، جویبارها در خم و پیچ باواز نرم و روان پای درختان را شست و شو میداد . کوه کهن سال گیسوان سفید بر سرفرو ریخته و قبای سبز در بر کرده بود و از بالای بلند خود بر این منظره باشکوه مینگریست ؛ مرغان ، هزارستان میزدند و فضا را از الحان باسور خود پراز نغمه و ساز میگردند . دریاك لحظه باد سختی وزید و هوا تیره شد . درختان

چون پرگاه بهوا پرتاب شدند، آنها از جریان بازآمدن بر آسمان میریخت، ابرهای سیاه مثل کوههای متحرک از هرسو بمبارزه شتافت و چنان فریادی برخاست که زمین از هول شکافت، کوه گران درهم شکست . . .

چند دقیقه پیش طول نکشید که خانه دل حسنعلیخان درهم ریخت و ویرانه شد. از این تغییر آبی وحشت غریبی برایش نمت داده میخواست از هستی فرار کند، خود را گرفتار درنده‌ای قوی پنجه میدید که چنگالش بقلب او رسیده. دریک آن سراسر تاریخ بنیان اخلاقیش از نظر گشت، دید آن قصر سفیدی که در طی سالیان دراز با آنهمه رنج و زحمت، هر سنگ آنرا از گوشه‌ای فراهم آورده و در بالای بلندترین قله‌ها بنا کرده و عنقاوار در آن آشیانه گزیده بود و از آن بلندی بر عالمیان مینگریست و تصور میکرد انقلاب گردون بیای آن نمی‌رسد و نمت تندباد حوادث از دامان آن کوتاه است، اینک در مقابل آه آرزوئی که از دلی مخالف برخاسته درهم فروریخت!

از مهابت و کراهت منظره وجود خود چنان شرمسار شد که مرگرا بقیمت هزاران جان میخرد. در درون خود می‌نالید که چرا لااقل طبیعت این شربت تلخ مرگرا که تنها داروی سختی‌های زندگی است با اختیار بماند تا روزی جبراً و شاید در یکی از دقیق کمیاب خوشی، آفرای بخلق ما بریزد . . .

هما جزئیات این احوال را بدون اشکال دریافت زیرامحبت، قوه ادراک را صدچنان میکند چشم و گوش دوستی در اعماق تاریکی رموز را میخواند و از دل سنگ ناله میشوند. نه مثل معشوق بی‌عشق که سیلاب اشک عاشق را آبی مبیند ارد که از ناودان جاری باشد و سوز و گدازش را همانقدر اهمیت میگذارد که بر اسپند بر آتش .

حسنعلیخان برای مغلوب کردن خود و بیرون آمدن از اینحال چنان بر خاطر خود فشار آورد که اگر این قوت صورت خارجی می‌یافت

کوهپیرا می‌توانست از جا بکند. رنگش پریده بود و انگشتهایش زیر ناخن
میلرزید ولی ظاهرش آرام و ساکت بود. کاغذ را بطرف هما دراز کرد
و گفت دختر عزیزم، بهتر آنست که خودت این کاغذ را بخوانی چون
مطلب را جمع بتوانی، من در این موقع جز اظهار رأی و عقیده تکلیفی
ندارم، ترا عاقل میدانم، هرچه کنی عین صلاح است.

هما کاغذ را با دستی لرزان روی میز گذاشت و انگشتی روی آن
کشید، مثل آن بود که بر قلب حسنعلیخان سوهان کشیده باشد. از
اضطراب حال هما و این که کاغذ را نخواند، دانست که از واقعه آگاه-
است

باز گفت: سعادت تو آخرین آرزوی من است، اگر از این
خواستگار که اسمش را نمیدانم... راستی امضای کاغذ را نخواندم، اسمش
چی است؟ هما گفت منوچهر.

بیان این اسم از دهان هما مثل صاعقه‌ای بود که بر بدن حسنعلیخان
خورده باشد، دانست که با خیالات آزادی که خود به هما تعلیم و تلقین
کرده، همدیگر را دیده و شناخته و دوست میدارند و این خواستگاری
با اجازه هماست. هزار شمشیر یکمرتبه دلش را پاره کردند...

عشق مانند مواد ملتهبی که در دل زمین موجود است در خاطر
حسنعلیخان در غلیان بود منتها خود نمیدانست، جزئی بیشتری لازم
بود که آن را منفجر کند و برای این کار هیچ چیز مؤثرتر از حسادت
نیست. آن وقت است که آتش‌های پنهان شعله ور می‌شود و خرمن هستی
را می‌سوزد.

از عجایب عشق آن که رنج و سوزش چنان خوش است که عاشق
میخواهد هر لحظه بر شدت آن بیفزاید و سعی دارد آنچه از عملیات و
خیالات معشوق سبب آشفستگی و کدورت خاطر می‌شود کشف نماید و هزار
دلیل برای بیمه‌ری یار بسازد و درد خود را صد چندان کند. انسان در

هر موقع از چیزی که باعث رنج میشود گریزان است مگر از درد عشق که آنرا باراده فراهم میآورد و مینالد و از این نالیدن لذت میبرد .
حسنعلیخان برای آن که بر جراحت دل خود نمک بزند گفت در این صورت که تو خواستگار رومی‌شناسی خوب است اطلاعات بیشتری بمن بدهی .

هما رنگش پریده و نفسش کوتاه شده بود. گفت منوچهر خان همسایه ما است . جوانی است بسن بیست و هشت سال ، در مدرسه امریکائی تحصیل کرده و حالات تجارت میکند. خیلی نجیب و خوش اخلاق است ، من عیبی در او ندیده‌ام ولی البته نظر شما شرطست .

حسنعلیخان از این صراحت لهجه که در مواقع عادی باعث خشنودیش میشد بر آشفت و گفت این اطلاعات کافی نیست ، من باید راجع باین آدم تحقیقاتی بعمل بیاورم، بدانم سوابقش چه بوده و حالیه بچه کار مشغول- است و اخلاقش چیست .

طلعت خانم گفت معلوم است این کارها باشماست ، شما باید خوب و بد کار را ملاحظه کنید ، من و هما چه میدانیم، ما که منوچهر خان را ندیده‌ایم .

رنگ هما برافروخت و گفت چرا ، من منوچهر خان را دیده و با او صحبت کرده‌ام .

مادرش با دیدن پراز ترس و التماس بدحسنعلیخان نگاه کرد و منتظر جواب سختی بود .

حسنعلیخان دید صبرش تمام شد و دیگر طاقت ماندن ندارد ، شاید اختیار از کفش رها شود . بایک اهتمام فوق‌العاده بر خود مستولی شد، جبهه را گشود و گفت هماجان امیدوارم در مورد این جوان اشتباه نکرده باشی تا بزودی ان‌شاءالله وسایل عروسی را فراهم کنیم. آخرین آرزوی من سعادت تست، امروز میروم که راجع باو تحقیقاتی بکنم چون نمیتوانم

از این تکلیف چشم پیوشم اما چنانکه گفتم و باز تکرار میکنم ، در این امر مهم من و مادرت اظهار عقیده میکنیم ، باقی بسته برآی خود تست چون ما ترا عاقل میدانیم .

طلعت خانم گفت : خیر آقا ، هر چه شما بگوئید آن صحیح است .
هما این اظهارات را با حرکت سر تصدیق کرد اما حسنعلیخان خود را برای رفتن آماده کرده بود و متوجه نشد .

حسنعلیخان بطرف مدرسه آمریکائی روان است اما رفتار و خیالاتش با آنکههای مست میماند . افکارش دو مجرای مختلف گرفته یکدیگر را خنثا و محو میکنند . گاه قوه تفکر مستولی میشود و آنرا با مر خود و امیدارد ، آنوقت حقیقت و تکلیف خود را مثل تیغ برهنه روشن می بیند و برضا بآن سر مینهد و گاه اختیار فکر از دستش میرود ، از خود بیخود میشود و پیرنگاههای هولناک هوا و هوس میافتد .

در یکی از این حملات بیخودی ، خیال میکرد : ای کاش اطلاعی که از مدرسه راجع بمنوچهر هیگیرم مساعد نباشد ، سوابقش تیره و حالش از هر چه ممکن است بدتر باشد ، هما از آن من بشود ، دردانه عمر من باشد و دست دیگری بدامان او نرسد ، هما مرا دوست داشته باشد ، روی معشوقش سیاه بشود ، بمیرد ...

منوچهر چه دیوی است ، چه دشمن بیرحم و خونخواری است ، کاشکی یکی او را بکشد ! خوب است من او را بکشم اما کسی نفهمد ! الان که از دروازه بیرون میروم او را نزدیک در مدرسه ببینم ، کسی نباشد ، او را بشناسم و گلوش را آنقدر بفشارم که خفه بشود ، آنوقت برای هما مژده بپریم و از رنجش خرسند بشوم ! هما چه بیرحم است !

يك مرتبه مثل اين كه از خواب بيدار شده باشد از اين افكار زشت مي گريزد و قدم ها را سريع مي كند ، ميخواهد از خودش فرار كند ، يك حالت يأس و وحشتي از اين ضعف نفس و اين افكار براي دست ميدهد .

فكر مي كند چقدر سهل است بدكاري و چه فاصله كوتهاي است بين درستي و جنايت ! نادرستي چيست و جنايت كدام ؟ آنچه را كه طبيعت بما حكم مي كند اگر مخالف قوانين اجتماع باشد باين اسامي ميخوانند . اما فرمان طبيعت در نهاد بشر جاري تر از ترس اجتماع است مگر براي معدودي كه بفرط تربيت بتوانند اختيار خود را بدست داشته باشند .

لكن باز طبيعت بايد باين اشخاص يك روح قوي بوديعه دانه باشد تا بتواند سراز حكم او بپيچند . پس هر چه هست از اوست و هيچكس مقصر نيست ، ما باز بچه ايم ، دست و پاي ما را رشته هاي مخفي طبيعت بيازبگري درمي آورد ، ظالم و مظلوم هر دو بيچاره و قابل ترحمند . بر عاشق كه مورد مضحكه طبيعت و گرفتار جنون است اگر بر قيب خود كينه بورزد چه ايرادي است ، بر جاه طلبي كه ديوانگي رياست چشم و گوشش را بسته اگر مخالفين خود را بهزار رنج و عذاب گرفتار كند چه مسئوليتي وارد است ؟ برگرسنه اي كه بمال ديگري دست دراز مي كند و بر قاضي كه ناديب او را تكليف خود فرض مي نمايد چه بحثي مي توان كرد ؟ همه گرفتار جنون و همه دستخوش استهزا و كينه جوئي طبيعت هستيم ، همه ظالم و همه مظلوميم .

شايد مرگ هم بشر را از اين رقيت خلاص نكند ، از كجا كه طبيعت نيرنگ هاي ديگري براي آزار اجزاي بدن ما نريخته باشد زيرا نسبت عدم تاثير بفترات اين جهان دادن زائيده جهالت و خود پرستي ما است . بهمان دليل كه ما متاثر ميشويم شايد ساير موجودات هم از نبات و جماد هر چه باشد متاثر مي شوند . ما كه هنوز نتوانسته ايم مبدأ حيات خود را

بشناسیم و مسیر آن را درك کنیم، ما که در مقابل پرتگاه مهیب اسرار وجود خود متوحش و لغزان ایستاده‌ایم، ما که با وجود این همه تفاخر و مباحثات بقوه عاقله و حاکمه دستخوش اوامر احمقانه و جابرانه‌ای هستیم که از اعماق وجودمان صادر میشود و قدرت چون و چرا نداریم چگونه میتوانیم رموز حیاتی سایر ترکیبات اجزای این جهان را کشف کنیم، بچه‌جسارت میتوانیم ضمانت کنیم که جماد حس نمیکند، آیا لازم است احساسات همان باشد که مخصوص طبیعت ما است

پس از این خیالات بخود می‌گوید، هما فرزند عزیز منست، هر که را دوست بدارد من باید دوست و عزیز بدانم، شاید این جوان دارای صفات لازم باشد، در این صورت او نیز فرزند من خواهد شد، چه سعادت برای من از این بالاتر که هما را خوشبخت بینم، پدر که جز این آرزویی نباید داشته باشد، من پدر او هستم، او فرزند من است...

باز در يك گوشه ذهنش زمزمه در گرفت و ناله و افغان برخاست که هما چه بی‌رحم است، دیگری را دوست دارد، چقدر بی‌عفت است، با منوچهر ملاقات کرده، اقرار میکند و خجالت نمیکشد، باید از او انتقام بکشم... حسنعلیخان فراموش کرده که رفتار همان را این مورد کاملاً مطابق با تربیت و تعلیمی است که از او گرفته، ملاقات با منوچهر را که امروز در خیال خود بهانه برای ملامت او قرار میدهد دستوریست که خود با او آموخته یعنی همیشه در طرز زناشوئی گفته است که شالوده سعادت افراد و اقوام و ملل مبنی بر استحکام پایه خانواده و ترکیب خانواده و دوام نیکبختی آن، مشروط بتجانس زن و شوهر است و کشف این حال، جز با معاشرت و اختلاط صورت نمیگیرند. دو وجودی که میخواهند تمام عمر بيك رشته بسته شده غم و شادی دوره حیات را با هم تقسیم کنند، اگر هم خیال نباشند، اگر از هر حیث مطبوع و مقبول یکدیگر نباشند، بارزندگان را بعضی آنکه با هم آساتر ببرند هر يك از طرفی میکشند و بر رنج خود

میافزایند. معاشرت ناجنس، سختترین غذاهاست .

فرزندانی که از ترکیب يك خانواده غیر متجانس تولید میشوند چون همیشه منظره افتراق و وحشت را در مقابل دارند از نجابت اخلاق و بندگی روح که حاصل عشق و ادب است محرومند و ملتی را تشکیل میدهند که بسبب فقدان اخلاق کریمه ، شئون عشق و حب قوهرآ که مستلزم رشادت و شجاعت و تحمل مصائب و فداکاری و بالاخره مولد سیادت و برتری است نمیشناستند .

شدت هر يك از احساسات ، سایرین را ضعیف میکند. اینک حسن دوستی در حسنعلیخان پسرحد عشق و جنون رسیده و بر سایر عواطف و فطریات او غلبه کرده ، خواهشهای دیگر را از یاد او برده است . ناگاه خود را در مقابل رئیس مدرسه امریکائی دید که بازبان سعدی میگوید «منوچهر بسیار شاگرد خوبی بوده است، همه وقت تکالیف خود را انجام داده و مرا از رفتار خود خوشنود داشته است، ای کاش همه جوانان ایرانی مانند او بودندی. اینک تاجری است با شرافت همچنانکه بسیاری مانند او یافتن نتوانید ...»



حسنعلیخان چندروز متوالی در گوشه و کنار بجهتجوی احوال منوچهر می پرداخت و هر دفعه شعله امیدش از یاد مخالف خاموش میشد زیرا شهرت منوچهر بندرستی و نیکسیرتی منکرنداشت، میگفتند حرفش پول رایج است، هیچوقت از قول خود تخلف نمیکند . مخصوصاً دلالتی میگفت یکمرتبه مقدار زیادی باو قند فروخته و گرچه باصطلاح بازار قولنامه مبادله نشده بود ، معهداً فردای آنروز با تنزل فاحش قیمت قند،

منوچهر خان همان قیمت مقطوع دیروز را پرداخته و از این رو دوهزار تومان ضرر کرده و چنین به پیشانی گشاده خود نیاورده ، این است که دستگام تجارتش هر روز روبرقی است .

سه ساعت از نصف شب میگذرد، حسنعلیخان روی صندلی نشسته فکر میکند .

خیال کرده بود فقط اسرار طبیعت بر او پوشیده است: نمیداند این ستارگان بچه آویخته‌اند ، دنیای نامحدود و زمان بی پایان بفکر ما که محدودیم چگونه درست می‌آید ، اطاعت ذرات این جهان در حفظ نظم این دستگام ، اجباری است یا اختیاری ، دانسته است یا ندانسته ؟ مقصود چیست، انتهای سیر کجاست ، اینهمه تجزیه و ترکیب و تغییر شکل برای چه منظور است ؟

اما نمیدانست که ظلمت جهل بیش از این اطراف او را گرفته و اگر طبیعت گاهی وجود ما را پیرتوی ضعیف از فهم و ادراک روشن میکند برای آن است که تاریکی هولناک محیط خود را بهتر ببینیم و ورطه محیط بیچارگی خود را خوبتر مشاهده نماییم .

انصاف آن بود که اجازه داده شده بود اگر دستان با آسمان نمیرسد، لااقل اسرار وجود خود را بشناسیم . طبیعت ستمکار ، قوه تعقل را در ما گذارده ولی نه بآن اندازه نیرومند که بتواند بر فطریات غلبه کند و زندگی گانی ما را بقرار خود تحت نظم بیاورد و نه بآن اندازه ناتوان که در مقابل فطریات ، ناتوان و زبون بشود. قوه عاقله برای ایجاد يك کشمکش خونین در وجود ما ایجاد شده ، نه حیوانیم که خوب را از بد تمیز ندهیم و نه ملکیم که مطلقاً از بد ایمن باشیم .

گاه بر میخیزد و راه میرود ، کلمات مقطعی میگوید و باز ساکت میشود، مثل آن است که منتظر جوابی باشد، متحیر است که این عشق در کدام زوایه وجود او خود را پنهان کرده بود که امروز گلوی او را

باین شدت می فشارد ، این احساسات دیگر که برضد عشق جدال می کنند از کجا آمده اند و حق با کدام است ؟ عرصه وجودش از جنگ عشق و عقل ، خونین و ویران شده ، از مشاهده پرده های فریبده عشق ، خاطرش آشفته و دلش ریش است ، می بیند که ماه از پیشانی سفید هما نور می گیرد ، آن قامت رعنا یگانه ستون زندگانی و آن لبهای گلگون ، ناموس حیات - است ، آیا دیگری میتواند باین لطف و مناعت بخرامد ؟ آیا اینهمه وقار و متانت در وجود دیگری هم هست ؟ آیا باردیگر طبیعت می تواند همچو موجودی بپروراند ؟

یقین دارد که اگر هما در آغوش دیگری برود زندگانی برای او میسر نخواهد بود ، هیچ خوشی ماوراء وجود معشوقه در دنیا موجود نیست ، هر کجا اونیست ، خالی است و هر کس او نیست ، کسی نیست . هیچ دشمنی خونین تر از آن نیست که معشوق با او مایل باشد . ریختن خون او بمنهیب عشق حلال است .

پشت میز تحریر نشست و پس از لحظه ای تفکر نوشت :

آقای عزیزم ، درخواست شما را میپذیرم و همای عزیز خود را بشما میسپارم اما حال من شبیه بحال کسی است که جان و هستی خود را باختیار دیگری گذارده باشد بهمان التماس بشمامینگرم و همان مواظبت و مهربانی را از شما انتظار دارم .

نتوانست امضا کند ، لازم بود کاغذ را دوباره بنویسد ، کلمات از اشک چشم ، بهم ریخته بود .

آفتاب از پشت شیشه ها بر نامرادی حسنعلیخان میخندد ، مرغان روی درختهای خانه با آواز بلند ، استهزاء می کنند و او از درد شکنجه و

فشار يكدام غير مرئی ، آهسته ميگرید . آری این دام برای آن بود که روح پروقار او را به تيش وادارد و اساس اطمینان خاطر او را که از سالها مطالعه و تفکر بنا شده بود ، مثل خانه متوائی در مقابل باد ، درهم بشکند ، فکر ميکرد :

سقراط فیلسوف ، جام مرگ را بابشاست و آسودگی خاطر ، همچو جام شراب خوش گوار ، نوشید ، آیا اگر میدید معشوقه اش یعنی آن که ماوراء اوسعدت و موجب حیاتی فرض نمیشود ، بزنجیر محبت دیگری بسته و در عقب او میرود ، آرامی و نشاطش از دست نمیرفت ؟ ضربان قلبش سریع نمیشد ؟ رنگش نمیرید ؟ پریشان و رسوا نمیشد ؟ چه خوشبخت بود که مورد این امتحان واقع نشد و باسانی نام بزرگی برای خود تحصیل کرد ...

درزدند ، مأمور توزیع ، پاکتی آورد با علامت وزارت مالیه . حسنعلیخان پاکت را خوب نگاه کرد و مثل آنکه صفحه کاغذ سفیدی باشد ، بدون توجه ، روی میز گذاشت ، صورت را تراشید و لباس را منظم کرد و بقصدخانه رفیقتش روان شد .

چشمش باز بود اما اطراف خود را نمیدید . قوه باصره بدنبال فکر میرفت و برای یافتن عمق این بدبختی با او کمک میکرد ، ناگاه صدائی شنید که میگوید : آقا سلام علیکم ، جنابعالی بنا نبود باین مقامات اهمیت بدهید و دیگر ما را هم شناسید ، بنده را خیره نگاه بکنید و بگذرید ! مقصود چیست ؟

حسنعلیخان بالتماس گفت بنده شما را ندیدم ، معذرت میخواهم ، مخاطب ، غلامرضاخان نامی است از اجزای وزارت مالیه که تمام همش مصروف کسب اطلاع از نصب و عزل اعضا و تأسف خوردن از ارتقاء رتبه دیگران و برای هر يك از آنها عیبی تراشیدن میشود . غلامرضاخان باخنده مصنوعی گفت . خوب حالا دیگر جنابعالی بنا بحق

همسایگی باید با بنده همه گونه لطف بفرمائید، حتی بنده برای خدمتگزاری حاضرم با دارة شما بیایم و مخصوصاً لازم است بعضی اشخاص را بشناسانم .

حسنعلیخان متعجب شده میخواست موضوع مطلب را بپرسد اما مخاطب امان نداد، گفت مثلاً این قاسمخان بسیار جوانک موذی و متقلبی است ، از پدرش يك ملك شش دانگی باورسیده، باز دست از کار و نوکری برنمیدارد . مثلاً آن میرزا حسینخان بسیار آدم متملق و چاپلوسی است ، لاینقطع برای خود کار میترشد و بخرج رؤسا میدهد در صورتی که بنده یا این يك روئی و درستی که دارم ، هر رئیس که باشد ، بمحض اینکه مخالف سلیقه من حرفی بزند ، فوراً حقش را کف دستش میگذارم ! حسنعلیخان عاجز شد و گفت اما بنده هنوز از مطلب دورم، خوب است توضیحی بفرمائید زیرا بنده چند سال قبل در وزارت مالیه بوده ام اما حالا بکلی از کار خارجم . غلامرضاخان تبسمی کرد و گفت «اما بنده حکم انتصاب شما را بریاست اداره کشف تبذیر خواندم ، بادویست تو همان مواجب ... بدنیست، حالا شما چهار برابر بنده که پانزده سال است خدمت میکنم حقوق دارید ... انشاءالله مبارك است، همین دیروز برای خاطر شما با چند نفر از دوستان که بضد شما هستند دعوا کردم، اما خوب اداره ایست ، مثل من آدمی میخواهد که در عرض يك هفته ، نصف مخارج دولت را کسر کنم ! آه و افسوس ...

حالا از شما قول قطعی برای معاونت این اداره میخواهم ، اگر مایل باشید چند مقاله آبدار در مدح شما در روزنامه ها بنویسم، چندان خرجی نخواهد داشت ، من با همه روزنامه نگارها رفیق جانی هستم .»

حسنعلیخان یقین کرد مخاطب دیوانه شده یا اشتباه کرده ولی جای مباحثه نبود، گفت از این خبر خیلی ممنونم، انشاءالله باز همدیگر را میبینیم . عجالتاً چون باید بمحلی بروم ، خدا حافظی میکنم ، دست

غلامرضاخان را فشار داد و رفت .

غلامرضاخان مدتی پشت سراو نگاه میکرد و سری تکان میداد وزیر لب میگفت : تف باین دنیای دون پرور ۱ دیروز بود که با من لبش از خنده بهم نمیآمد ، چه مهربان و متواضع بود ، چه سروسرها که با هم داشتیم ، امروز هنوز بکرمی ننشسته فرعون شده! آن خندهها کجارت؟ آن مهربانی دروغی چه شد ؟ ای دنیا ، تودون پروری ا

وقتی حسنعلیخان بدرخانه رفیقش رسید، حبیب نوکرهم ازطرف مقابل میآمد . نگاه حسنعلیخان را بجای سؤال فرض کرد و گفت : هیچ، رفته بودم کاغذ هماخانم را باقای منوچهرخان بدهم ...

زانوی حسنعلیخان سست شد ، نفسش تنگی میکرد ، بی حرکت ایستاد و چند لحظه باین حالت گذشت ، پس از آن ، همه قوای دماغی خود را برای تسلط بر اعصاب جمع کرد و داخل خانه و اتاق شد .

رنگش پریده و چشمش بگودی افتاده، استخوانهای صورتش بیرون آمده بود ، تبسمش هر لحظه روی لبهای خشک ، خاموش میشد ، نگاهش مثل چراغ بیروغن، از مرگ و فراق حکایت میکرد، آهنگ صدایش از دنیای دیگری پیام داشت . طلعت خانم از دیدن اینحال ، مضطرب شد و مدتی باحوالپرسی پرداخت و باوجود امتناع حسنعلیخان، بتهیه چائی و خوردنی مشغول شد ، خیال میکرد شاید گرمه باشد .

اما هما بیک نظر دریافت که این ویرانی کارکیست و این خرابی از کجاست . زخمهای تیشه عشق را بر جسم و جان حسنعلیخان ، دید و از فرط شفقت و شرمندگی، سرش بسینه افتاد. زبانش بسته بود و هیترسید حرفی بزند ولی هر لحظه سکوت ، بنظرش عمری میرسید .

حسنعلیخان جرأت نمیکرد چشمهای خود را بروی هما بیندازد، مثل آن بود که تقصیر بزرگی کرده باشد . گرچه یقین داشت هما از احساسات درونی او خبر ندارد ، باز خجل و منفعل بود . از افکار خود

وحشت داشت و از خود فرار میکرد، اغلب در درون خود میگفت: وای بر تو! این دوستی ظاهر، يك عشق مخفی بود و من نمیدانستم! تف بر این خیانتکاری!

چند لحظه هیچکدام بهم نگاه نکردند و حرفی نگفتند اما چه لحظات سنگینی بر آنها گذشت.

حسنعلیخان در موقع ملاقات، اغلب پیشانی همارا میبوسید و دستش را در دستهای خود نگاه میداشت، در عمق چشمهایش تفریح میکرد و از لذت دوستی بیغل و غش، مسرور میشد اما امروز از این تقرب احتراز داشت، دیگر خود را لایق این نعمت نمیدانست، مثل خائنی که از خیال خود آشفته و وحشت زده باشد، از تحمل تیر نگاه هما خوف داشت. از تنها بودن با او در زحمت بود، با کمال بی طاقتی انتظار میکشید که طلعت خانم بیاید و باین تنهایی مخوف خاتمه بدهد.

هما با صدائی لرزان و گرفته گفت چند روز بود اینجاست شریف نیاورده بودید، دلمان برای شما تنگ شده بود.

حسنعلیخان مثل همه عشاق، دلش نازک بود و خاطرش بهانه رنجش میبجست. این سؤال را بجای ملامت گرفت و روحش آزرده شد، با اندکی تندگی گفت مشغول تحقیق احوال او... بودم اگر در آوردن جواب تأخیر کرده ام تقصیر ندارم.

اما فوراً خود را ادب کرد و با تبسم گفت: راستی خوب پسری برای من پیدا کرده ای، شهرت خوبییش منکر ندارد، اگر صورتش هم شبیه بسیرتش باشد آدم ممتازی است.

يك نوع تبسمی در اطراف دهان هما شکفت که از بکدنیا ناکامی خبر میداد. رونق چشمش ضعیف شد، فکرش دور رفت و جوابی نداد، حسنعلیخان بخیال خود در هر يك از کلماتش هزار شکوه و ملامت گنجانیده بود. دلش میخواست ناله های روحش را هما از این کلمات

باشند ولی اطمینان داشت و خوشوقت بود که این ناله ها از روزنه کلمات، بیرون نخواستند رفت .

خیال میکرد اگر هما روح او را بی برده ببیند، دیگر هیچ دوائی جز مرگ ، سیاهی این شرمساری را از صورت او نخواستند برد . لکن مانند همه بستگان زنجیر عشق ، حال خاصی مخلوط از امید و خوف در او تولید گشته بود و با وجود اینهمه ناامیدی ، امید داشت که این شعله دامن معشوق را خواهد گرفت .

طلعت خانم باسینی چائی و خوراکی وارد اتاق شد ، در جلو حسنعلیخان نشست و بخدمت مشغول گشت ، ضمناً میگفت : البته دائم در خانه نشستن و کتاب خواندن، آهرا ضعیف و ناخوش میکنند یک قدر بهم بخوش گذرانی پردازید . اصلاً شما مثل مردم دیگر نیستید ، نمیدانم خوشی شما چه وقت و کدام است ، گاهی هم که اینجا میآید باهما مشغول درس و گفتگو میشوید . جای تعجب نیست که ناخوش باشید . رقیه خانم ماشاء الله خدا حفظی کند ، بلد نیست زندگانی شمارا شیرین بکند .

حسنعلیخان خنده خشکی کرد و گفت : حق با شماست اما دیگر این روزها عروسی خواهیم داشت ، ضیافت میکنیم و خوشها میگذرانیم ، جبران گذشتند را خواهیم کرد . بشرط آنکه ببیند رفع همه کسالتهای من بشود . شما مرده میدهیم که منوچهرخان از هر حیث قابل تمجید - است . يك سر خوب بر عده خانواده افزوده میشود، عماجان هم البته او را دیده و پسندیده و خیلی دوستش میدارد . دیگر از این چه بهتر میشود، آرزوی من همین بود .

خیال میکرد از سرزنی که در جمله آخر محتوی بود ، فقط خود او آگاه است . اگر میداست که روح هما شدت این ضرب را دریافته ، از خجالت بزمین فرو میرفت .

حالت هما شبیه بکسی بود که در خواب، لب پرتگاهی لغزان است

و قدرت استمداد و حرکت ندارد ، نه میتواند حرفی بزند و نه حرکتی کند. حسنعلیخان این سکوت را دلیل برضا و خشنودی گرفت و بجان آمد. طلعت خانم گفت الحمدلله که از این خیال آسوده شدم ، منهم میدانستم این پسر، نجیب و آراسته است اما تا شما تحقیقات نمیگردید اطمینان حاصل نمی کردم . باز عقیده دارم شما او را ببینید و با او صحبت کنید ، بسیار جوان قشنگ و شیرینی است .

حسنعلیخان از این ملاقات ، همانقدر متنفر بود که بدبخت از دیدار کاهران . گرچه میبایستی بالاخره باین محنت تن بدهد ولی برای آنکه حتی الامکان بتأخیر بیفتد ، گفت عجالتاً ملاقاتراً لازم نمی بینم ، جوابی نوشته ام برایش بفرستید .

طلعت خانم گفت بسیار خوب، الان میفرستم . همابرخواست و پاکترا از دست مادرش گرفت و روی میز گذاشت، گفت عجله ندارد .

حسنعلیخان از روی یأس تبسمی کرد و گفت میخواهی بدانی چه نوشته ام ، ضرر ندارد ، بخوان ، آنچه نوشته ام عین حقیقت است .

هماباین مطلب جوابی نداد و پرسید از وزارت مالی چه خبر دارید؟ ملاقات صبح بخاطرش آمد و گفت خیلی مضحک است ، امروز شخصی را دیدم که گویا دیوانه شده ، می گفت مرا بریاست اداره کشف تئذیر منصوب کرده اند . همچو ادارمای اصلاً وجود ندارد ، ضمناً يك مقدار حرف بی سروته میزد .

هما از خوشحالی برافروخت و گفت شاید صحیح گفته باشد ، آیا در این روزها کاغذی از وزارت مالیه بشما نرسید؟ حسنعلیخان فکری کرد و گفت راستی امروز صبح يك کاغذ بعنوان من باعلامت وزارت مالیه آوردند ولی باز نکردم . هما گفت یقیناً این کاغذ حکم اقتصاب شماست ، بدل من همچو گذشته. حسنعلیخان که همه خیالش بیک نقطه متوجه بود ، با تبسمی محزون گفت لابد منوچهر خان بتو اطلاع داده

رننگ هما سرخ شد و از اینکه خاطر حسنعلیخان دایم متوجه این
پیش آمد است دلش بحال او سوخت .
حسنعلیخان پس از مقداری صحبت مصنوعی راجع باوضاع خانگی،
برخاست و رفت .

منوچهر هم مثل حسنعلیخان ، دیشب از اضطراب نخواید زیرا
اثر احساسات شدید از نیک و بد ، در مزاج انسان یکی است . جلوه
برده‌های آینده چشمش را خیره و هوشش را پراکنده کرده بود ، آتیه
را منزل خرم و درخشانی میدید خالی از محرومیت و ناکامی ، آنجا که
قطرات اشک بر گل رخها نمیافتد و نسیم سوزان آه ، خرمن هستی‌ها را
می‌سوزد . هر که یار ندارد مرضی است که نیم بالش شکسته ، باآسمان
سفر نمکند و باملائک هم‌آواز نمیشود . اینک آن نیم بال بکنار او
خواهد آمد ، آیا شب مسافرت باآسمان ، میتوان خواهید ؟

تمام شب را برای زندگی جدید طرح می‌ریخت ، وسایل تعیش
معشوقه عزیزش را در نظر میگرفت . وقتی فکر میکرد که ضربان دلی
در این دنیا بخیال او کم و زیاد میشود و روحی در اطراف وجود او
پرواز است ، از وجد بهیجان می‌آمد .

هیجان مانع خواب است و بیخوابی مولد تفکر و تصور ، میدید
که شب بخانه آمده و یارش را روی زانو گرفته ، از وضع کارها برایش
میگوید و هر جمله را بیک بوسه ختم میکند .

هر کدام بنوبت کتاب میخوانند و در مطالب بحث میکنند ، هر روز
برای زینب خافه ، فکر تازه‌ای دارند و بمشورت یکدیگر لباسهای خانم
را انتخاب میکنند . . .

تردیک صبح بود که منوچهر را خواب در ربود ، میدید که در باغ

پر گلی، معشوقه‌اش زیر سایه درخت بادام، روی چمن خوابیده، شکوفه‌های سفید مثل دانه‌های جواهر، روی صورت و گیسوانش میافتند و آفتاب از خلال شاخه‌ها با اینهمه زیبایی بازی میکند. میخواست قطرات شبنمی را که از گرها روی پیشانی‌اش نشسته بود، با لبها بردارد، تا گه‌گاه نسیمی وزید و آنها را ربود: بیدارش کردند و کاغذ همارا بدستش دادند، نوشته بود:

دوست عزیز
 اگر بخواهی حال مرا بدانی، شبیه بحال کسی است که با دست خودش دل خود را پاره میکند. خیالاتی که مرا بنوشتن این کاغذ و امیدارد، مثل مفتولهای آتشینی مغزم را میسوزاند. ای کاش نوک این قلم جنایتکار، تنها یک قلب را میدرید و خون آنرا روی این کاغذ نثار میکرد. میدانم که این شمشیر، دو دم دارد و دودل را پاره میکند.

چه میتوان کرد، حس تکلیف، با اندازه‌ای قوی است که زندگانی دو روح را فدای آن میکنم و خون دودل را در راه آن میریزم. افسوس که آرزوی وصال، خواب خوشی بیش نبود. هنوز از این جام امید، یک قطره ننوشیده به تلخی نومیدی رسیدیم. آری باید این آرزو را با قلب خود بکنیم و بدور بیندازیم. از میوه بهشت نخورده باید بیرون رفت. خواهی پرسید این چه تکلیفی است که بر عشق میچربد و یا این چه عشقی است که در مقابل تکلیف تسلیم میشود. سهم رنج من بیش از قسمت تست چون بار سنگین سر را باید خودم تنها برم. اگر میتوانستم علت این فداکاری را بگویم، تو بر من سبقت میبستی و زود تر باین گذشت راضی میشدی، طبع نجیب و همت بلند تو را میشناسم. بنای عشق ما بر قدر و اعتبار پایه اخلاقی ما است، اگر تزلزلی در این اعتبار باشد، بنای عشق ما هم روزی متزلزل و خراب خواهد شد. اگر میتوانستم سبب این

گذشت را بتو بگویم ، اگر ممکن بود ویرانی دل خود را در این مبارزه به تو بنمایم ، مرا در فتح و غلبه بر آرزو تحسین و تبریك میگفتی و بیشتر دوست میداشتی . چه شبها که تا صبح نخواستیدم ، چه ساعات و دقایقی که مثل کوههای سنگین از روی من گذشته ! بهر حال اگر انجام دادن خواهش مرا برای خود تکلیف مقدسی میدانی ، دو تمنا دارم ، یکی آنکه مرا فراموش کنی دیگر آنکه از این مفارقت ، رنج نکشی و هرچه زود تر خود را در آغوش دیگری تسلیت بدهی .

همای بیچاره تو

خط و امضا از هما بود ولی منوچهر باور نمیکرد ، همچنانکه وقتی عزیزی از ما میگذرد ، باور نمیکنیم که بکلی رفته و ما را ترك کرده باشد ، از خیالش گذشت که شاید خللی در حواس هما پیدا شده یا شاید شوخی کرده که او را امتحان کند . هزار خیال دیگر مثل تیرهای آسمان در شب تار ، از خاطرش عبور کرد و هیچیک بجا نماند . قلبش از اضطراب بطیش افتاد و سراپا میلرزید ، نمیدانست برای لباس پوشیدن ، اول از کجا باید شروع کند . دیوانه وار ، نگاهش بهر طرف میرفت و چیزی جز خیالات محو خود نمیدید . ناگهان يك شعله وحشتناك و خونینی خاطرش را روشن کرد و باغ امیدش را یکسره سوخت ! هما دیگری را دوست میدارد و قلبش را بدیگری داده ا رقیب ! دیوی که بصورت انسانی در میآید ، آری رقیب ا کی و کجا است ؟ درو بانس را باید کند و بخاك و خون کشید !

هیچ مرضی برای کینه جوئی مهمتر از رقابت در عشق نیست در صورتیکه هیچ دشمنی و کینه ای بی منطقتتر از این نمیشود زیرا در اینجا مایه نزاع مرغی است آزاد که بمیل خود در گلزار محبت ، بر سر هر شاخ که بخواهد مینشیند و اگر ایرادی باشد ، برمیل و اراده معشوق - است نه بر دیگری . اتفاقاً وجود رقیب ، مغتنم است زیرا قیمت عاشق

و مقدار عنایت معشوق را معلوم میکند. ولی عشق با منطقی سروکار ندارد.
تاخانه معشوق ، چند دقیقه مسافت بیش نبود اما به منوچهر چند
سال گذشت .

وقتی هما منوچهر را در مقابل خود دید ، بنای عزمش درهم
شکست ، قوه هر فکر و حرکتی از او سلب شد ، در خاطرش غبار تیره‌ای
گذشتند و آینده را بهم مخلوط و محو کرد . منوچهر از این حالت بهت
و سکوت ، بجان آمد و بدون اینکه بنشیند یا مقدمه‌ای بچیند ، گفت
این کاغذ خط تست ؟ ممکن نیست ! آیا شوخی کرده‌ای ؟ از تو دور است.
اگر خودت هم این حرفها را تکرار کنی باور نمیکنم ، نمیتوانم باور
کنم تو دروغ گفته باشی ، تو خیانت کرده باشی ! شاید چشم و گوش من
اشتباه دیده و شنیده ولی عقلم قبول نمیکند .

تیر نگاهش در اعماق جان هما فرو میرفت . رنگش بریده و لیش
لرزان ، صدایش پر از غرور و وحشت بود . هما با رنگ پریده مانند
مجسمه مرمر ، مات و حیران ایستاده و چشمش را خیره و بی روح ،
بمنوچهر دوخته بود و گاهی با حرکت دست ، این ملامتها را از خود دور
میکرد .

س از لحظه‌ای سکوت ، باز منوچهر بخشونت و بیطاعتی گفت :
ای امان چرا چیزی نمیگویی ! آیا راست است ؟ اینهمه حرفها و راز و نیازها
همه ساختگی بود ؟ این عشق که آنهمه قیمت بر آن میگذاشتی ، مثل
حباب بر آب ، خاموش شد ؟ دیگری ...

بیشانی هما رنگین شد ، چشمهایش برق زد . گفت اگر چنین گمانی
در حق من میبری ، دیگر خودت را چرا پست میکنی و با من حرف میزنی .

همچه کسی لایق محبت و صحبت تو نیست ، این بود بنیان عشقت که از بادی خراب شد ؟ تو که الان میگفتی از من خیانت پاور نخواهی کرد ، بس چرا مرابه پیشباتی متهم میکنی ؟ میدانی چه حرفی زدی و چه تقصیری کردی ! منوچهر نزدیک آمد و دستهای هما را گرفت و با صدائی ضعیف و پرازالتماس ، گفت مرا ببخش ، کاغذ تو مرا دیوانه کرده ، با عشق که نمیشود شوخی کرد ! تو که حال مرا میدانی ، اهل شوخی نیستی و انتظار همچه امتحانی نداشتم ، از خود بیخود شده ام و اقرار میکنم که هنوز آن متانت و خونسردی که تو میبخوایی ، در من نیست ، تو باید مرا تربیت کنی ، حالا دفعه دیگر امتحان کن ، اما هما جان نمیدانی از این شوخی بی موقع بمن چه گذشته ...

دل هما از رقت آب میشد و از چشماش آهسته روی گونه ها مبلغیتید ، هردو نشستند و چند لحظه بسکوت گذشت . هما آهی کشید و گفت بدبختانه آنچه نوشده ام شوخی نیست ، چرا ، شوخی است که طبیعت برای لذت خودش با ما کرده تا از درد و رنج ما تفریح کند . منل آن بود که ضربت شدیدی بمنز منوچهر وارد شده باشد ، چشمش تاریک شد و اتاق بچرخ در آمد .

دست دراز کرد و گفت بس است ، دیگر نگو ، یکدقیقه امان بده ... قلب هما برای دفاع از منوچهر ، فریاد میکشید ، ناله میکرد و میگفت فرمان خرد بیعاطفه را پاره کن ، من نمیتوانم محبوبمرا باین حالت ببینم ، همه دنیا و موهومات آن بیک اشک معشوق نمیارزد ، من خانه عشقم ، تا مرا خراب نکنی باو دسترسی نخواهی داشت ... اما خرد سنگدل ، حمال میکرد و نمیکذاشت ناله های دل ، بگوش هوش هما برسد .

منوچهر بس از چند دقیقه تفکر و سکوت ، گفت انصاف این است که بیس آمد را هرچه باشد بمن بگوئی . یک دفعه مثل آن که ذهنش روشن شده باشد ، تبسمی کرد و گفت دانستم ، خان عموجان اجازه نداده ،

چرا؟ نمیدانم .

منتظر جواب نشدو گفتم شاید تحقیقاتی که درباره من کرده مساعد نبوده . البته بیش دشمنان رفته اما من گمان ندارم دشمن داشته باشم ، آنقدر که ممکن بوده با همه بصداقت و مهربانی رفتار کرده‌ام، چرا با من دشمنی کرده‌اند اس در این دنیا چطور باید زندگی کرد ، با این مردم حسود چه باید کرد ، پس فایده خوبی کجاست ؟ یا آنکه حسنعلیخان شخصاً مرا نپسندیده مثلاً از اسم من خوشش نیامده همه چیز ممکن است ، پیچ و خم های قلب بشر ، پر از شرارت است ، در بعضی ، کینه جوئی و بدخواهی ، يك احتیاج طبیعی است و هیچ دلیل و سببی نمیخواهد .
هما گفت همیشه گمانی در حق خان عمو جان بیجاره نبر که او از این معایب مبرا است ، مخصوصاً جواب تو را هم نوشته روی میز است . پاکترا برداشت اما دستش از تردید میلرزید . کاغذ را از پاکت بیرون آورد و خواند ، نوشته بود :

آقای عزیزم ، درخواست شما را میپذیرم و همای عزیز خود را شما میسپارم اما حال من شبیه کسی است که جان و هستی خود را بدیگری سپرده باشد ، بهمان التماس بشما مینگرم و همان مواظبت و مهربانی را از شما انتظار دارم .
«حسنعلی»

از سَعف و رقت ، سرنك از چشم هما روان بود .
منوچهر بانگاهی پر از تعجب و حیرت گفت بس واقعه چیست ، چرا از من پنهان میکنی ! بعشق تو قسم میخورم که از بدو خوب هرچه باشد دم نزنم .

هما گفت منوچهر عزیزم ، بجان تو که قسم بزرگ من است ، اگر جان مرا میخواستی ، آن قدر و قیمت را نداشت اما در این پیش آمده ، سر دیگری است ، نمیتوانم آن را فاش کنم و از بدبختی ، نمیتوانم آن را با تو در میان بگذارم و تو را در غم خود شريك کنم . خدایا چه بار سنگینی

بدوش من گذاشته‌ای ا

منوچهر گفت اگر تو نمیگوئی من بگویم : عشقت راستی و محکم
نبود ، عشق این پرده پوشی‌ها را ندارد و مانع نمی‌فهمد عشق ، همه چیز
را فدای خودش میکند . ساده حرف بزیم ، دیگری را دیده و بر من
ترجیح داده‌ای ، این بود وفای تو ، این بود آن همه اخلاق و درستی که
نشان میدادی ا

هما با چشمی گریان گفت دیگر نگو ، دلت بحال من بسوزد ، من
بی گناهم ، این تهمت‌ها را سزاوار نیستم ، چکنم که این درد ، دلم را پاره
میکند و نمی‌توانم اظهار کنم ، بخدا که عشق تو باجان من آمیخته ، دیگر
کسی جای تو را در قلب من نخواهد گرفت . میگفت وزار میگریست...
منوچهر از این احوال ، آشفته شد و اشک از چشمش فرو ریخت ،
دمت هما را گرفت و بعجز گفت هما جان ، دل‌مرا بیش از این باره نکن ،
مرا از خانه برانی خوشترم تا تو را باین حال ببینم ، آخر تقصیر من
چیست ، این دل بی‌نوای مرا چرا اینقدر می‌سوزانی ، من از خیال این
معما دیوانه میشوم ، اگر مرا دوستداری ، چرا شکنجه ام میکنی ، خوب-
است دردت را بمن بگوئی شاید بکمال هم‌دوایی پیدا کنیم .

هما در این موقع آرزو داشت يك صاعقه ، وجودش را بزند و از
این بلای بزرگ خلاصش کند . شعله عشق ، جاننش را می‌سوخت و از
ناله‌های درونی ، روحش در شکنجه بود . دید نزدیک است که بنای
استقامتش فرو بریزد و باز عشق در خانه دلش حکمروایی بیابد ، بایک
اهتمام خارج از وصف بر خود مستولی شد و گفت هر چه بیش از این
در این موضوع صحبت کنیم دردمان زیادتر میشود ، خوب است امروز
را بفردا بگذاریم چون من دیگر طاقت ندارم .

هر چه خون در بدن منوچهر بود بصورتش عکس انداخت ، با
لهجه‌ای که از بی‌صبری ورنج بسیار حاکی بود ، گفت این کاری نیست که

بفرما بگذارم ، مرا که می‌شناسی ، تردید و تعلل را کفر میدانم ، بگو آیا
مرا دوست داری یا نه؟ هما گفت تو را خیلی دوست دارم. منوچهر گفت در
اینصورت باید در همین هفته عروسی بکنیم .

هما از شنیدن این حرف تکان خورد ، مثل آنکه دری از بهشت
برویش گشاده و در همانحال برای ابد بسته باشد ، آهی کشید .
منوچهر بجان آمد و بختونت گفت جواب این سؤال را بده تا
تکلیف خودمرا بدانم ، آیا با من زندگانی خواهی کرد یا نه ؟ هما تأملی
کرد و سر را مائین انداخت و با صدائی ضعیف و مایوس گفت فد ...
منوچهر بشدت پسرخواست و بطرف در اتاق روان شد ، گفت :
خدا حافظ ، دیگر مرا نخواهی دید وقتی هما سرا بلند کرد او
رفته بود .

میل کسی که از خواب بیدار شده باشد ، دید منوچهر رفته و کسی
در اتاق نبست ، فریاد زد منوچهر بیا ، غلط کردم! اما او رفته بود و صدای
هما را نمی‌شنید . دلش از درد بهم آمد و سیل اشک از چشمش روان شد،
در مقابل صندلی که يك لحظه قبل منوچهر روی آن نسته بود ، بزانو
افتاد ، دستها را روی صندلی و سر را روی دستها گذاشت ؛ می‌ناید که
ای وای منوچهر عزیزم چرا رفتی ، جان مرا بردی ، غلط کردم ، نفهمیدم ،
لعنت بر این موهومات من ا برگرد ، کنیز توام ، جانم مال تست ، ای
منوچهر ، ای عشق من ، دیگر میل تو در دنیا کی است ا چه تکلیفی
بالاخر از عشق ، چه فرمانی عالی‌تر از فرمان طبیعت . بیا مرا در آغوش
بگیر ، بیا مرا از خودم نجات بده ، بیا عشق از خوبی و شرف باثرلا تراست .
معمولا هر وقت منوچهر خان می‌آمد طلعت خانم مدتی از اتاق
بیرون میرفت و آنها را باهم می‌گذاشت. این مرتبه هنگام ورود منوچهر ،
او بیرون بود همین که داخل اتاق شد وحشت کرد : منوچهر خان باین
زودی رفته و هما بریشان افتاده و ناله میکندا صدای مادرانه «هماجان»

هما را بخود آورد. رنگی گونه‌هایش پریده و صورت و دامنش از اشک تریود.

گفت مادر جان راست میگفتی، زندگانی سخت است، من نمیدانستم. مادر، دریائستی که سیل دردهای ما را تا قطره آخر می‌پذیرد و طغیان نمیکند، قاضی عادل است که حبله سازی و کینه‌ورزی طبیعت را همه جا می‌بیند و همیشه به بیگناهی ما فتوا میدهد.

مادر آئینه صافی است که عکس روح ما در آن دیده میشود و از اندک غباری که در خاطر ما باشد مکرر می‌گردد، طبیعی است که دستش بر جراحات ما مرهم می‌گذارد و نفسش روح مرده‌ما را جان می‌بخشد و برای خود مزدی جز خوشبختی ما تقاضا نمیکند. تنها قنعی که از طریق دوستی و وفا بیرون مینهد این است که ما را در این دنیای پراز بلایی کس می‌گذارد و خود روزی تن از محنت میرهاند. گویا باز مرغ روحش در اطراف وجود ما در پرواز باشد.

سرشک از دیده طلعت‌خانم جاری شد. با حالتی پراز اضطراب و التماس، دست در آغوش فرزند کرد و گفت دخترک عزیزم، چه شده؟ بمن بگو بدانم. آیا منوچهر خان از تو قهر کرده؟ چرا باین حالی، چه واقع شده، حرف بزن!

هما صورت مادرش را بوسید و گفت مادر جان من چیزی را از شما پنهان ندارم اما نمیدانم شرح حال خود را چگونه بیان کنم که شما درست ملتفت بشوید، چون من خودم هم درست نمیدانم چه می‌خواهم و چرا باین حال افتاده‌ام. خواهش دارم باز یکدفعه حکایت دوستی خان عموجان را با پدرم بگوئید گوش بندهم. طلعت خانم گفت عزیزم قصه رفاقت پدر ناگامترا با حسنعلیخان گفته‌ام و میدانی، حالا وقت این صحبت نیست، دردت را بمن بگو. هما گفت دلم می‌خواهد باز این قصه را بشنوم تا بتوانم شرح حال خودم را برایت بگویم.

طلعت خانم گفت همانطور که برایت نقل کرده‌ام، پدرت و حسنعلیخان باهم رفیق بودند یعنی يك روح بودند درد و بدن، وقتی پدرت مرا گرفت او هم بحکم پدرش بزنجان رفت و دختر عمویش را که از گهواره نامزدش کرده بودند، عروسی کرد و بتهران آورد، مدتی باهم یکجا منزل داشتیم. اما اخلاق رفیق خانم باندازه‌ای بد بود که روزگار همه را سیاه کرده بود. داستان حرکات خنک و بد رفتاریهایش دراز است، گاهی برایت تعریف کرده‌ام که باین بیچاره خان عموجانت در زندگانی، چه گذشته و باچه دیوی سر برده اما این آدم آنقدر خوب است که بتعریف نمی‌آید، هرچه پدرت و من کردیم که طلاقش بدهد فایده نکرد، میگفت این بیچاره بد اخلاق، هیچکس را جز من ندارد و اگر بیرونش کنم باید از گرسنگی بمیرد. بهر صورت از ما جدا شد که بما بد نگذرد و همه سختیها را خودش متحمل بشود. پدرت طبیب بود و کارش هم تازه میرفت رونق بگیرد، خدا نخواست و از دست ما رفت، کاش متهم مرده بودم، اما نه، تو طفلک چه میکردی! هشت سال است که حسنعلیخان همه مخارج ما را بعهده گرفته، یکدفعه روی ترش از او ندیدم؛ یکروز بمن میگفت: «این ماهیانه که بشما میدهم از بابت قرضی است که بمحمدعلیخان دارم» اما میدانم که دروغ میگفت، برای آن بود که من خجالت نکشم. یادت می‌آید دو سال پیش که تو حصبه داشتی، از اتفاق بیرون رفت تا خوب شدی؟ وقتی باهم هستیم، همه صحبتش از تست، افسوس میخورد که چرا نمی‌تواند تو را بفرنگ بفرستد، چرا نمیتواند زندگانی ترا راحت‌تر کند، یقین دارم اگر میتوانست، خیلی بیش از اینها با ما کمک میکرد. حالا خیالش این است که انشاءالله تو يك شوهر خوبی بکنی، الحمدلله منوچهرخان را پسندیده اما بنظرم قدری اوقاتش تلخ باشد، لابد از آن است که تو از آشنائی خودت با منوچهرخان باو حرفی نزده بودی. منم هیچ نگفته بودم، راستی منکه از این بابت خجالت میکشم، این

مرد ، در حق ما کاری کرده که جان ما زیر بار منت اوست ، اگر ذره‌ای دلشرا بدرد بیاوریم ، بدترین گناهر را کرده‌ایم .

نفس هما در سینه تنگی میکرد ، حرف مادرش را برید و گفت :
مادر جان ، وصلت من بامنوچهر ، موافق میل خان عموجان نیست ، کاشکی میل نداشت ، شاید زندگانش از اینواقعه دچار يك شم ابدی بشود ، آیا در این صورت میتوانم خوشبختی خودم را بقیامت بدبختی يك همچده آدمی که بقول شما جان مازیر بارمنت اوست بخرم ؟ آیا این آدم کشی از من بر میآید ؟ از طرف دیگر ، منوچهر را خیلی دوست دارم ، رنج خودم اهمیت ندارد ، او غصه میخورد . ای وای مادر جان ، این چه دردی است که مرا مبتلا کرده ، از شما هم که کاری بر نمیآید ، جز مرگ برای من علاجی نیست ...

چشم و دهان طلعت خانم ، مثل آنکه در مقابل يك صورت یاخیال مهبیبی واقع شده باشد ، از وحشت و تعجب ، بازوبی حرکت مانند بود .
بس از لحظه‌ای بخود آمد و گفت نفهمیدم ، چطور عروسی تو مطابق میل خان عمو جانت نیست ، اشتباه میکنی ، مگر نشنیدی امروز از منوچهر خان تعریف میکرد ، جوابشرا هم که نوشته ولابد رضایت داده‌است .

هما سر را باثبات حرکت داد . طلعت خانم خوشوقت و متبسم شد ،
گفت عزیزم اشتباه کرده‌ای ، آرزوی خان عمو جانت همین عروسی تست آن هم بایک همچده جوان آراسته‌ای ، خیالات بچگانه را دور بینداز .

هما گفت مادر جان اشتباه نکرده‌ام ، همین‌است که گفتم ، شوهر کردن من یعنی بدبختی این مرد بیچاره ا

مادرش بی اختیار شد و گفت آخر تو از کجا فهمیده‌ای ؟ بمن بگو ،
اگر بخواهی میروم از خودش میبرسم ، همچده چیزی محال است ، توهنوز بچه‌ای وخیلی اشتباه میکنی .

مثل این که میخواست بر خیزد و بخانه حسعلیخان برود ، هما نگاهش داشت و گفت مادر جان ، من میدانستم که نمیتوانم احساسات خودم را طوری بگویم که شما ملتفت بشوید ولی حقیقت همین است که میگویم ، مثل آن است که از دهان خودش این حرفها شنیده باشم . میترسد که وقتی من شوهر کردم ، کمتر مرا ببیند چون مرا خیلی دوست دارد . طلعت خانم سررا از روی بیقراری حرکت داد و گفت بخدا من نمیفهمم تو چه میگوئی ، شوهر کردن تو باعث ندیدن خان عمو جانت نمیشود ، همان است که گفتیم ، خیالات بچگانه میکنی و شوهر باین نازنینی را بخيال موهوم میخواهی از دست بدهی ، یقین بدان که حسعلیخان از این حرکت تو خیلی مکدر خواهد شد . حالا بگو ببینم بمنوچهر خان چه گفتی که باین زودی رفت .

هما مثل آنکه با خودش حرف بزند ، جواب این سؤال را نداد و گفت بیچاره این همه خوبی بمن کرده و همه عمر را گرفتار همچو زنی بوده ، حالا باید من بدبختیش را تکمیل کنم !

مادرش میخواست حرفی بزند ، مانع شد و گفت مادر جان از شما يك خواهش دارم ، این است که چند روزی در اینخصوص صحبت نکنیم .

طلعت خانم بامهر و نوازش ، صورت فرزندش را بوسید و گفت هما جانم میدانی که هر چه تو میکنی و میخواهی من حرفی ندارم اما اینجا کار خیلی مشکل است ، ملتفت باش که زندگانیت را خراب نکنی . از این مجادله و شدت خیال ، نزدیک بود هما از حال برود ، مادرش فهمید و سکوت کرد .

حسعلیخان در وزارت مالیه بریاست اداره کشف تبذیر منصوب

شده و متحیر بود که این مساعدت را که با او کرده و این دوست عالی همت که کار نیک خود را پنهان میکنند ، کیست . اصل موضوع را آنقدر مهم نمیدانست ولی این نجات و بزرگ منشی ، عزت نفسش را درهم شکسته و در نظر خود کوچکش کرده بود . هر لحظه انتظار داشت که این ملک نیکوکار را بشناسد و امیدوار بشود که صفات ملکوتی در روی زمین نایاب نیست .

آقای وزیر مالیه در اولین ملاقات بحسنعلیخان گفت: هیچوقت یادم نمیرود که بایکدیگر شاگرد یک مدرسه و کلاس بودیم و مخصوصاً عشق شما به تحصیل ضرب المثل بود ، من هم اگر در نظر داشته باشید ، خیلی مایل به تحصیل بودم منتها خدا با شما همراهی کرد و وقت فراوان برای تکمیل معلومات بشما داد ولی من دچار خدمت دولت شدم و نتوانستم آنطور که میخواستم بلذت تحصیل مشغول باشم ، بالاخره حسادت بر من غلبه کرد و خواستم شما را هم مثل خودم مبتلا کنم ، گرفتار این کار کردم و یقین دارم بهتر از شما نمیتوانستم پیدا کنم . حسنعلیخان گفت از لطف شما خیلی ممنونم بخصوص که در این موقع با استخدام دولت احتیاج داشتم اما بنده سالهاست که خدمت عالی فرسیده و شما هم از حال بنده بی اطلاع بودید ، خیلی میل داشتم بدانم کی مرا در خدمت عالی یاد آوری کرده .

آقای وزیر تبسمی کرد و گفت همینطور است که میفرمائید ، من از بی سعادت و گرفتاری زیاد ، از ملاقات شما محروم بودم و از حالتان بی اطلاع ، یک ملکی کداسمش بر من مجهول است شمارا یادم آورد و این اداره جدید را بوجود شما زینت داد ، تمنا میکنم از کیفیت ظهور این ملک بر بنده نپرسید که اجازه گفتن ندارم . . .

اما حسنعلیخان هر شب خود را در محکمه انصاف قضاوت میکرد و بر گناه خود حکم میداد ، تصمیم میگرفت که فردا از خدمت کناره کند زیرا آنطور که بایستی از عهدۀ انجام وظیفه بر نمیآمد ، از تبذیر بجز اسراف

در زیبایی خلقت و نیکوئی خلق‌ها چیزی نمیتوانست کشف کند ، هر صورتی در نظرش بمحض ظهور، تغییر شکل میداد و در پشت جمال معشوقه پنهان میشد، آهنگ خوش صدای او در گوشش هر صورت دیگری را محو میکرد ، در نوشته و پرونده‌ها جز شرح بدبختی خود چیزی نمیخواند . وقتی با اشخاص صحبت میکرد و بخصوص وقتی که در مجالس اداری بود گاه بی اختیار از اضطراب ، تکان میخورد ، از نظرش میگذشت که سایرین از سرش خبر شده‌اند اما آنهایی که سخن متین و العاطف شمرده‌ او را میشنیدند و حالت ساکت و جهد گشاده‌ او را میدیدند ، همانقدر از این خیال دور بودند که مغس از تصور بدبختی صاحب حشمت و مال.



طلعت خانم در این چندروز ، هر وقت که خواست مطلبی را با هما در میان بگذارد ، او طفره رفت زیرا میدانست که مادرش نمیتواند صورت حال را از نظر او ببیند و فکرش به بلندی همت او میرسد . خاطری که از تعلیم و تفکر ظریف نشده باشد ، تصور فداکاری و گذشتن از نفع خود برای خاطر دیگران ، در آن راه نمی‌یابد ، این بود که بحث در این موضوع را با او بیهوده میدانست و هیچوقت غلط فهمیده و اشتباه کرده بودم ، حسنعلیخان میلی جز اینکار ندارد ولی من خودم مایل بشوهر کردن نیستم .

مادر بیچاره ، آتیه و حال فرزند خود را در خطر میدید و آشفته و دریشان بود . قصه آنکه حسنعلیخان مایل بشوهر کردن همانیست ، بنظرش باور نکردنی می‌آمد و چیزی از این حرف نمیفهمید ، بس از فکر های طولانی و بیخوابی شبهای متوالی ، یقین حاصل کرد که بین منوچهر و هما مناقشهای روی داده و بند محبت مست شده ، تکلیف خود دانست که در رفع آن بکوشد . از او جوانی آراسته تر برای دخترش فرض نمینمود

و مخصوصاً ادب و احترامی که منوچهر نسبت با او میکرد، دلش را ربوده بود. طلعت خانم هیچوقت بر خلاف اراده دخترش تصمیمی نمیگرفت و دست بکار مهمی نمیزد بجز در این مورد که روزی مخفیانه بمترل منوچهر خان رفت. منوچهر از دیدن طلعت خانم فوق العاده مسرور شد، میخواست در آغوشش بکشد، بیایش بیفتد و هزار حرف بگوید و سینه خود را از فشار درد آسوده کند اما عزت نفس فایق آمد و اختیار خود را از دست نداد. رنگش بریده و صورتش لاغر شده بود. با همان آداب معمولی طلعت خانم را پذیرائی میکرد، گفت ان شاء الله که هما خانم از خیال خود برگشته، البته من جز این انتظاری نداشتم و او را بزرگتر از آن میدانم که در حقش گمان بی وفائی و خیانت بیرم.

طلعت خانم آهی کشید و گفت هما نمیداند من اینجا آمده ام اما میخواهم بدانم بین شما چه واقع شده و او را چه پاین خیال انداخته، هر چه از او میپرسم میگوید چیزی نشده، اینستکه آمده ام از شما پیروم. مناعت و خود داری منوچهر که ندانسته از اطمینان بفتح و غلبه دست داده بود، بر هم خورد، خیال کرده بود مادر هما برای اظهار ندامت و دوختن رشته گسیخته آمده. خلاف این تصور از نگاه آشفته و پریشان طلعت خانم معلوم بود و جای اشتباه و امید بی باقی نبود. با صدائی لرزان گفت اتفاقی بین ما رخ نداده، هما خانم میگوید «بیك دلیلی که نمیتوانم بگویم از خیال شوهر کردن منصرف شده ام اما تورا دوست دارم» هر چه اصرار کردم که حقیقت را بفهمم نتیجه نداد، مات و متحیرم، جز خودم هیچ کس نمیتواند بفهمد در این چندروزه بمن چه گذشته، هر قدر قوه تفکر داشتم فکر کردم، هزار گونه حدس زدم ولی همیشه باین اعتقاد بر میگردم که دیگری در کار پیدا شده و او را بر من ترجیح میدهد.

بك حرکت متشنجی طلعت خانم را تکان داد، نگاهش در پی خیالی میرفت، پس از لحظهای تردید گفت من یقین دارم هما هیچکس را غیر از

شما در نظر ندارد و شما اشتباه کرده‌اید. منوچهر گفت خدا کند اشتباه کرده باشم، در این صورت گمان شما چیست، چه باید کرد.

طلعت خانم در لوح ساده خود چاره و راهی نجست و تصور کرد اگر حقیقت را با منوچهر خان در میان بگذارد شاید او این معمارا حل کند. صدرا پست کرد و گفت باید این که می‌گوییم از بین دولب شما بیرون نیاید، اگر هما بدانند که من حرف او را بشما گفته‌ام از من خواهد رنجید و من از غصه هلاک می‌شوم اما چکنم، چاره نیست باید از این بلا نجاتش بدهم. منوچهر با عجله واضطراب گفت بجان هما قسم می‌خورم که حرف شما از دولب من بیرون نیاید، زود بگوئید بدانم تفصیل چیست.

طلعت خانم گفت گرچه لازم بود اول با حسنعلیخان صحبت کنم اما چهار روز است که بمنزل مانیا آمده، يك مرتبه رفتم خانه‌اش نبود معلوم شد یوزارت مالیه می‌رود، امروز هم که جمعه است اول پیش شما آمدم و اگر لازم باشد بدیدن او خواهیم رفت.

خلاصه اینکه هما بمن می‌گفت «شوهر کردن من باعث تأسف حسنعلیخان میشود، می‌ترسم بدبخت بشود» شما میدانید که هما چه اندازه خان‌عمو جانش را دوست دارد، این آدم راستی بجای پدر او حساب میشود، خوبی - هائیکه در باره ما کرده نگفتنی است اما این حرف هما را نمی‌فهمم و باور نمی‌کنم چونکه شوهر کردن هما اسباب این نمیشود که خان‌عمو جانش را نبیند. حسنعلیخان میدانند که شما در تهران خواهید ماند، دیگر جای دلواپسی نیست، مخصوصاً خیلی میل دارد که هما يك شوهر خوبی بکنند و راجع به شما چند روز پیش خوشحالی میکرد که همه جا از شما خوبی گفته‌اند.

چشمهای منوچهر برقی زد و حس کینه‌ای که بر ضد رقیب نامعلومی در دلش انباشته بود، اشتعال گرفت. بدنش میلرزید و با دندان، لب‌زیرینش را می‌گرید، گفت حالا فهمیدم آن کاغذ جواب من، ساختگی بودا تف

بر این انسان دویا که یکقدم بی اجر و مزد بر نمیدارد ، اگر این مرد با شما کمکی میکرد برای این منظور فاسد بود ، خود را حق بجانب قلم میداد و تا بحال جرأت اظهار نداشت ، حالا موقع رافوتی و خطرناک دیده و قصد شوم خود را ظاهر کرده . فهمیدم و خوب فهمیدم ، این اشخاصی که ظاهر آراسته دارند ، مثل مارهای خوش خط و خال میمانند ، بیشتر از اینها باید ترسید ، این بیچاره فکر نمیکند که سنش دو مقابل هماست ، يك ذره رحم در دلش نیست ، مانع زندگانی و خوشبختی این دختر بیچاره میشود ، اما خیلی طرازا است که همارا با آن همه دوستی و اراده از راه باز داشته زیرا من یقین داشتم هماهمه دنیا را برای خاطر من ترك میکند و آنقدر قوه و اراده در او سراغ داشتم که تصور میکردم هیچ قدرتی او را از دوستی من باز نخواهد داشت ، راستی حق این آدم مردن است ، نیتانی است بصورت انسانی ! اگر طلعت خانم نبود ، رشته این شکایت خیلی کشیده میشد . گفت این تصورات را نسبت به حسنعلیخان نکنید ، یقین دارم اشتباهی شده ، من از اینجا میروم بخانه او و مشکلا آسان میکنم ، آنوقت خواهید دید که هما غلط فهمیده .

منوچهر از روی یاس تبسمی کرد و گفت شما همه کس را مثل خودتان خوب و ساده میدانید ، خیال میکنید حسنعلیخان حقیقت امر را بشما خواهد گفت ، البته او در ظاهر حاشا و امتناع خواهد کرد ولی در باطن ، دست از ناپاکی خود برنمیدارد ، هما برای او شکاری نیست که بار دیگر بتواند بچنگ بیاورد .

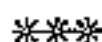
لحظه ای بفکر فرو رفت و مثل آنکه راه حلی پیدا کرده باشد ، با مسرت و ستاب گفت نه ، حسنعلیخان را نباید از خواب بیدار کرد و الا کار خراب میشود ، شما بهیچوجه با او صحبتی نکنید ، بمن وایگذارید ، خودم درست میکنم . این آدم را باید در نظر هما سیاه کرد ، من همارا میشناسم و میدانم که جان خود را اگر به پیشرافتی آلوده شده باشد ، از خون دور

میکنند ، باید خبائث وجود او را در نظرش ظاهر کرد تا او را خو بهشناسد و خود را دچار بلا نکند .

طلعت خانم بر آشفت و گفت نمیفهمم چه میخواهید بکنید اما من حاضر نیستم يك سر سوزن بوجود حسنعلیخان صدمه وارد بیاید ، اگر همچو خیالی دارید . . .

منوچهر مشوش شد و دریافت که طلعت خانم نمی تواند محرم اسرار باشد ، گفت هیچ خیالی ندارم جز آن که میخواهم بهما خانم بفهمانم که این آدم . . .

طلعت خانم حرفش را قطع کرد و گفت خیر ، باید بدهما حالی کنید که استیفاء فهمیده و خان عموجانش ابد آحر فی ندارد کدا و شوهر کند. عاقبت باصرار منوچهر ، قول داد که در این موضوع با حسنعلیخان صحبتی نکند و با خاطری مطمئن از اینکه بزودی کار اصلاح میشود بخانه خود باز



حسنعلیخان چند روز است بوزارت مالیه میرود و نتوانسته است از خانواده رفیقش ملاقات کند . این عذر را برای حفظ ظاهر تهیه کرده ولی در حقیقت، قوه تحمل دیدار هما را ندارد، آن همائی که بزودی يك دنیا حسن و لطافت را تسلیم دیگری خواهد کرد ! نمی تواند اسم رقیب را بشنود ، تهیه مراسم عروسی هما را دیدن ، مثل آنست که منظره تدارك گرفتن جان خود را مشاهده کند ولی دلش برای ملاقات هما مثل مرغ گرفتار می تپید .

روز جمعه است و دیگر عذری برای ادامه غیبت باقی نیست ، مثل شاگردی که صبح شنبه بمکتب میرود ، بهزار زحمت و تانی خود را بخانه

معشوقه رسانید ، طلعت خانم خانه نبود (بمنزل منوچهر خان رفته بود) .
وقتی حسنعلیخان خودش را تنها باهما دید ، دلش بنای زدن گذاشت ،
مانند طفل مقصر که جلوی معلم ایستاده باشد ، مضطرب بود و حرفی
برای صحبت و دفاع از خود پیدا نمیکرد .

هما غارت عشق را در صورت و احوالش دید و پریشان شد ، سلام
کرد و دستش را بوسید .

گویی آتشی بود که روی دست حسنعلیخان گذاشته باشند ، سراپا
لرزید . این يك مختصر لمس لبهای دختر با اوچهها کرد! ابرهای تاریک
از افق خیالش فرار کردند ، صورت دنیا در نظرش عوض شده آفتاب خندید!
و ه که دنیا چه بهشتی است ، زندگانی چه لذیذ است ، عمر چه قیمتی است ،
بشرط آنکه معشوقه دلش در بند ما باشد . اما این خواب خوش ، چند لحظه
بیش طول نکشید ، بیادش آمد که هما بای بند عشق دیگری است و بزودی
خانه دل رقیب را از صفای وجود خود ، فردوس برین خواهد کرد !

هما تبدلات احوال را در چشمهای حسنعلیخان تماشا میکرد و میدید
چهره زچی میکشد ، نتوانست بیش از این او را در عذاب بگذارد ، تبسمی کرد
و شادی کنان گفت خان عموجان ، من شوهر نخواهم کرد !

مثل آن بود که این صدا از دنیای دیگری آمده ، هر دو ترسیدند
و هیچکدام باور نکردند که راست باشد ؛ لشکر عشق بر وجود هما هجوم
آورد و مغلوب و بسیمانش کرد . حسنعلیخان همچو محکومی بود که
ناگهان مرده خلاصش رسیده باشد ، درجا خشک شده بود و هنوز یقین
نداشت که آزاد شده .

پس از لحظه ای ، حسنعلیخان با دلی شاد و آشفته و صورتی آرام گفت
مگر با منوچهر خان سردی پیش آمده؟ اهمیت ندارد ، او نباشد دیگری ،
اما آنچه من تحقیق کرده ام ، جوانی است از هر حیث آراسته و بخصوص
آنکه مطبوع خاطر تست ، اگر جزئی کدورتی پیش آمده قابل اصلاح است .

هما خیالش جای دیگر بود ، قوایش از اثر جمله‌ای که ادا کرده بود، ضعیف شده و رنگ از رخسار و آتش از چشمش رفته بود، آهی کشید و با صدائی پراز یأس، گفت آری خان عموجان، بمنوچهر شوهر نخواهم کرد . ولی اشك حسرت در دلش جاری بود و بزبان دل میگفت : بیچاره منوچهر ، بدبخت من ...

حسنعلیخان گفت دختر عزیزم، میل تو هر چه باشد برای من مقدس- است اما خوب بود علت این تصمیم را میگفتی .

هما در اثر تربیتی که داشت، از دروغ و دورویی گریزان بود، گفت من اگر شوهر کنم دیگر آنطور که باید از حضور شما بهره‌مند نخواهم شد باین جهت اینخیال را بکلی از سرم بیرون کرده‌ام و بعد از این هی نخواهم همه عمرم را بتحصیل و خدمت بمعارف و تربیت دخترها بگذرانم، شما باید بامن خیلی کمک کنید .

حسنعلیخان بی اختیار دستهای هما را گرفت و بوسید ، گفت عزیزم اینخیال رهبانیت قابل تقدیس است بخصوص آنکه میخواهی وجود نازنینت را وقف تربیت خواهران خود بکنی اما من نمیتوانم تصویب کنم چون برای من شرط اول ، سعادت و خوشبختی تست ، چهطور قبول کنم که عمر تو سراسر با حرمان و ناکامی بگذرد!

هما فکری کرد و گفت شما خودتان بهتر از من میدانید که در مالک متمدن، بسیاری از دختران صاحب مال و جمال، شوهر نمیکنند و زندگی خود را بخدمت و نیکوکاری میگذرانند ، من یقین دارم که این وجود- های مقدس ، از این فداکاری خیلی لذت میبرند .

حسنعلیخان از وجد در خود نمی‌گنجید . همینقدر که معشوقه برقیب تعلق نداشته باشد ولو آنکه دست ما بدامانش نرسد، مایه تسلای است. حسنعلیخان گفت میدانی که من باتو قدرت استدلال و مقاومت ندارم و تو همیشه حرفهای خودت را بمن ثابت میکنی ، با این حال

جای صحبت نیست . البته زمان اثر خود را ظاهر خواهد کرد و این خیالات جوانی را از تو خواهد گرفت ، عجالتاً من بمیل تو تسلیم میشوم و راضیم .

هما گفت منم فقط از خوشبختی شما خوشبخت میشوم .
حسنعلیخان گفت هیچ میدانی رقیه ناخوش است ؟ خوب است احوالی از او بررسی .

قرار شد هما امروز بدین مریض برود ، ضمناً مدتی از مشغل جدید حسنعلیخان مذاکره شده . تعجب او از اینکه دوست نیکو کار ، خودش را پنهان کرده باعث خنده هما شد ، گفت تعجیبی ندارد ، اگر دوست است باید خود را ننهان کند تا دوش شما را از بار منت خسته نکرده باشد ، کار خوب محتاج بمزد نیست ، شاید این شخص از پنهان کردن خود ، بیشتر لذت میبرد تا از ممنون کردن شما .

حسنعلیخان گفت البته آنچه گفتی درست است اما من خیلی میل دارم این آدم را پیدا کنم و دست و ریش را ببوسم . هما گفت شاید هم روزی او را بشناسید ، مایوس نباید بود .

قرار شد بعد از ظهر آنروز ، هما باحوالپرسی رقیه خانم برود .
پس از ساعتی حسنعلیخان با دلی شاد ، بخانه برگشت .



منل طفلی کد آرزوش داشتن یک گنجشک بوده و اینک آنرا در دست دارد با مانند اسکندر کبیر که بار سوم داریوش را شکست داده و ایران را منل دستمالی در دست خود مینماید ، حسنعلیخان از جام نشاط سرشار بود ، بخورشید لبخند میزد و با مرغانی که روی شاخه های درخت میخواندند ، مزاح میکرد . در و دیوار کوچه باو

تبریک میگفتند . روحش پر از غرور کامیابی بود . خود را مالک همه دنیا فرض مینمود . رو بمنزل میرفت و از شربت گوارای محبت هما سر مست بود . متأسفانه این اشتباه مدتی طول نکشید ، متدرجاً آن حالات خوش و آن جلوه های خیال ، در مقابل حقایق ، مثل دود در پیش باد ، محو شد . فکر میکرد عاقبت اینکار چه خواهد بود ؟ بر فرض آنکه من از خود پرستی ، این تصمیم هما را تأیید کردم و چندبهم شوهر اختیار نکرد و این محرومیت را بر خود هموار کرد ، بالاخره نسب طبیعت قویست و او را بامر خود وا خواهد داشت ، موجهر نباشد دیگری ، اینخود پرستی من هما را بدبخت خواهد کرد و شاید دیگر خواستگاری باینخوبی پیدا نشود . هما یعنی مقصود و منظور زندگانی من ، اگر راستی من او را دوست میدارم ، باید خوشی و عمر خود را فدای نیکبختی او کنم والا در عاشقی دروغ گفته ام ، بست فطرت و پلیدم ! بهر وسیله است باید هما را از اینخیال منصرف کنم . آه و امان از دست حس تکلیف ، داد از ظلم وجدان ، این چه حسی است که رضای آن جز بناکامی ما صورت نمیگیرد ! باز اگر این قوه در همه افراد بیک نوع حکمفرما بود ، از همه شرور و جنایات جلوگیری میشد ، افسوس که این حاکم غیر مرئی که نامش را وجدان گذاشته ایم ، مطابق وجود هر کس و مقتضیات هر وقت ، احکامش متفاوت است . وجدان هم مثل عقل انسانی ، غیر قابل اعتماد است . باز ابر های سیاه ، افق خیالات حسنعلیخان را تیره کردند ، نوری که در چشمانش میدرخشید خاموش شد ، سر را باین انداخت و باقی راه را بتأنی میرفت و جز خیالات مبهم خود ، چیزی نمیدید و جز ناله درونی ، صدائی نمیشنید .



رقیه خانم اعتقادی بمیکرب ندارد ، هرگز از آب جوشیده‌های که برای شوهرش حاضر میکنند ، نمیخورد . باینحرفها میخندد و بمخترعین این مزخرفات، لعنت و نفرین میفرستد. آبی که از جوی آمده و در آب انبار مانده بچشم او پاک و گواراست . اختلاف عقاید ، بین زن و شوهر ، آن‌ها را بکلی از هم جدا کرده ، هر يك علیه‌حده زندگی میکنند . اینك چند روز است مبتلا بحصبه شده ، حالش هرروز رو ببدی می‌رود ، دوائی حکیم را نمیخورد و وجود خود را باین کثافات نمی‌آلاید .

هما و مادرش به پرستاری او مشغولند . حسنعلیخان روزها باداره می‌رود و هما اوقات بیکاری را گاهی بتفکر و گریه کردن و گاهی بکتاب خواندن ، میگذراند ، شبها با هم صحبت میکنند . حسنعلیخان یکی دو مرتبه بقصه منوچهر اشاره کرد ولی هما طاقت شنیدن این اسم را نداشت ، تنها کرد عجالتاً در این موضوع حرفی گفته نشود .

هما دراین دو روزه هر چه تجسس کرد ، دفتر یاد داسن حسنعلیخان را نیافت ، مواظب همه اعمال او بود تا روز سوم دانست که دفتر در کدام کتابخانه و کلید آن در چه محلی مخفی میشود . خوشوقت شد ، چون خیلی میل داشت بداند حالیه او چه فکر میکند و احساساتش چیست ، میدانست که حسنعلیخان درد دلشرا باین دفتر میگوید .

روز چهارم همینکه حسنعلیخان بیرون رفت ، دفتر را بیرون آورد و شتابزده صفحات آخر را باز کرد ، نوشته بود :

روز...

«میخواهم سیل مهیب اندوهی را که در درون جانم جاریست ، از نوک قلم روی کاغذ روان کنم ، میخواهم این مجهولاتی را که

عقل و دلم از آن دچار ابهام گشته ، بمعادله یگذارم و حل کنم ،
 ببینم چه تغییری در خارج حاصل شده، این آمد و شد و این همه
 در مغز من از چیست . نمیدانم از کجا شروع کنم و چه بنویسم ، مثل
 آنست که لب دریا ایستاده باشم و بخواهم این موجهای آشفته را از
 هم تفکیک کنم و هر يك را علیحده اندازه بگیرم و دلیل آمدن و رفتن
 هر يك را بیابم . تا من چشم بهم زدم از ورزش يك نسیم ، صورت دریا
 عوض شد ، از طوفان غم هر لحظه دریای دلم پر از پیچ و تاب است
 و فرصت تفکر ندارم . . .

او . . . یعنی موجب زندگی من ، چرا ؟ . . . می رود . . . کجا ؟
 چرا رشته حیات من بسته باوست ؟ چرا خیال میکنم که هستی از
 وجود اوست ؟ اگر او نباشد خوشی نیست ، زندگی نیست ، دنیا نیست . . .
 آری حقیقت ، همین است ، بیخود بحث نکنم ، با منطق از شدت
 حقایق نمی توان کاست . لا اقل با خشکی مباحثه و منطق ، از لذت
 رنج خود کم نکنم ، کی است که گرفتار موهوماتی نیست ؟ من تمام
 عمر دچار هزاران موهوم و هوسهای دیگر بوده ام ولی باین سختی
 خاطرم پایند نبوده و باین اندازه لذت نبرده ام . حالا میفهمم تنها
 عشق بانسان ، طبیعی و سایر عشقها مصنوعی است . این چه لذتی -
 است که از رنجش ، جانم می سوزد ؟ جای تعجب است ، اگر رنج است
 چرا خلاصی از آنرا آرزو نمی کنم ! در همه عمر این زحمت پر لذت
 را نچشیده بودم ، مثل آنست که شمع عمرم بجای آنکه اندک اندک
 در محفل مرده دلان بسوزد ، در یکساعت از آتش نشاط مجلس عشاق ، تمام
 میشود . این قسم مرین بهتر است .

آری او . . . جان من است ، می رود در آغوش دیگری ، یعنی
 دیگری جان مرا میگیرد . . .

حالت غریبی است ، شاید دیگری هم در دنیا باین درد مبتلا

بوده ، آیا با اندازه من رنج برده ؟ ممکن است ، اما هر کس نوعی متأثر
میشود . من معتقدم که هیچکس باین اندازه درد نکشیده . . . هر
عاشقی همین ادعا را میکند و حق دارد .

ای مرگ نیا نیا ، عمر من سراسر حرمان بوده ، بگذار چندی
هم بسوزم و لذت ببرم .

این تغییر حال ، کی در من پیدا شد ؟ چند روز است ؟ نمیدانم ،
دیگر روز و شبی بر من معلوم نیست ، این چه هوس و تمنائی است که
در من تولید شده ؟ بکودکی میمانم که شاهی را دیده و تاج او را آرزو
میکند ، چه خواهش بیجائی است .

هما چندین بار این یادداشت را خواند و به بیچارگی حسنعلیخان
و منوچهر و خودش گریه میکرد .

شب بود ، حسنعلیخان و هما نشسته بودند و صحبت میکردند ،
حسنعلیخان گفت هما جان اینخیالی که برای تو آمده باعث رنج
فوقالعاده من شده ، نمیتوانم تصور کنم بچه دلیل اینخیال بچگانه در
سر تو جا گرفته . بزرگترین خدمت بنوع و وطن آنست که اولاً
خودت و يك نفر دیگر را خوببخت کنی و از نعمت عشق و دوستی
لذت ببری و پس از آن ، اطفال لایق برای خدمت بمملکت تهیه کنی
و البته در عین حال ، میتوانی همه گونه در تربیت و خدمت هم بکوشی .
بقین دارم منوچهر خان کسی نیست که مانع اینگونه خیالات تو بشود .
هما جواب نمیداد و بی اختیار آه میکشید . حسنعلیخان سکوت
اورا دلیل رضایت دانست ورشته صحبت را دراز کرد . هرچه اطمینانش
برضایت هما بیشتر میشد ، قلبش تندتر میزد و جانش از بدن روانتر
میشد اما دست از نصیحت بر نمیداشت ، عاقبت گفت :

هما جان چرا حرف نمیزنی و جوابی نمیدی؟ صورت هما سرخ
سده چشمها را بزمین دوخته بود، گفت خوشی من آنست که همیشه
با شما باشم، همه کس من شما باشید، دیگری را لازم ندارم...

حسنعلیخان يك لحظه از شنیدن این جملات، بی حرکت ماند
و پس از آن، بخود تکانی داد و مطمئن شد که خواب نیست. آهسته
دست دراز کرد و دست هما را گرفت و بپایش بزانو افتاد، سر را روی
دامانش گذاشت و زار میگریست، قطرات اشک هما روی سرش
میریخت و هما با موهایش بازی میکرد، چند دقیقه باینحال گذشت،
حسنعلیخان سر را بلند کرد و گفت دیگر من از زندگانی تقاضایی
ندارم، چه خوب بود الان در پای تو میمرم.

هما اشک از چشمهایش ناک کرد و بصدای خودش نشانید، گفت
اما من دلم میخواهد که تا دنیا هست شما زنده باشید.

حسنعلیخان آهی کشید و گفت درست میگویم، زنده بودن من
اسباب زحمت هر دوی ما است، من چطور عمر نازنین ترا پای بند
وجود خود کنم! تو بازده سال از من کوچکتری، تو رو بجوانی
میروی و من رو به پیری، چطور میتوانم همچو ظلمی دربارت تو
بکنم، باین گناه خود اعتراف میکنم که آرزوی داشتن تو در خاطر
من پیدا شده و خود را از این بابت چنایتکار و قابل مجازات میدانم.
یعنی درست نمیدانم چه شد، وقتی صحبت شوهر کردن تو را پیش
آوردند، يك حس تازه ای در من بوجود آمد، هر چه میکردم
نمیتوانستم این خیال شرم آور را از خودم دور کنم. اما چقدر این
آرزو را دور میدیدم! مثل آن بود که یکی از ستاره های آسمان را
بخواهم، گویا خیلی رنج کشیدم، درست یادم نیست، خوشی این
ساعت همه رنجها را از یادم برده.

هما تبسمی کرد و گفت: در این چند روزه من آنقدر فکر کرده ام

که باندازه پانزده سال پیر شده‌ام ، حالا بین شما و من دیگر تفاوت سنی نیست .

حسنعلیخان پس از لحظه‌ای تفکر گفت : هما جان بگو بدانم آیا از این حالت چند روزه من ، چیزی استنباط کرده‌ای ؟ وای بر من ! گویا نوعی رفتار کردم که تو خیالات مرا فهمیدی ، چقدر ضعیفم ، چقدر کوچک و پستم ، دلت بحال من سوخته میخواهی خودت را فدای من کنی ، نه عزیزم ، اگر وجودی در این میانه باید فدا بشود منم ، وجود لطیف تو حیف است دچار رنج باشد ، فداکاری هنوز برای تو زود است ، آیا تو مرا باین پست فطرتی و خود پسندی شناخته‌ای ؟ آیا تصور کرده بودی من حاضرم سعادت دیگری را فدای سعادت خودم بکنم ! چه رسد بوجود نازنین تو که تنها سبب زندگی من است . البته نمیدانی چه اندازه تو را دوست میدارم ، تا بحال از این مقوله حرفی بمیان نیامده و کاری از دستم برنیامده بود که درباره تو کرده باشم تا درجه دوستیم معلوم بشود .

هما گفت تنها خوشی شما مرا خوشبخت خواهد کرد .

حسنعلیخان گفت خوشی من اینست که تو خوش باشی و اگر تو ملتفت نیستی ، من بخوبی میدانم ، سعادت تو در اینست که با منوچهر خان که دوست میداری و با تو تناسب سنی دارد و از هر حیث آراسته است ، وصلت کنی . چون میدانم نمیتوانی دروغ بگوئی بگو بدانم آیا منوچهر خان را دوست نداری ؟

هما آهی کشید و با صدائی ضعیف گفت دوستش دارم . مثل آن بود که اتاقی بر سر حسنعلیخان خراب شده باشد ، حقیقت را میدانست اما شنیدن آن از دهان هما اثر مخصوصی کرد . گفت در اینصورت میخواهی خودت و من هر دو را بدبخت کنی ! لااقل بگذار که از خوشی تو من خوش باشم .

هما گفت من تصمیم گرفته‌ام و از خیال خود بر نمی‌گردم ،
 منوچهر خان بزودی دیگر برآ پیدا خواهد کرد اما شما ...
 حسنعلیخان حرفش را قطع کرد و گفت بر فرض آنکه من راضی
 شدم وجود عزیز تو را فدای خودم کنم آیا باید فراموش کرد که من
 زن دارم و نمیتوانم زن دیگری بگیرم ، آیا تو خودت قبول میکنی
 بعد از آنهمه مباحثات در این موضوع ، برخلاف اصول اخلاقی خودمان
 رفتار کنیم ؟ آیا مردی را که دو زن بگیرد تو محترم خواهی شمرد ؟
 بهمچه آدمی در زناشوئی اطمینان خواهی داشت ؟ البته رقیه در تمام
 عمر بلای جان من بوده اما تقصیر با او نیست ، هیبایستی از هم جدا
 شده باشیم . من به بیچارگی او رحم کردم و ولی البته این دلیل نمیشود
 که با وجود او زن دیگری بگیرم ، مثل آنست که زن من شوهر دیگری
 بکند ! او هم انسان است و احساسات دارد ، میدانم دچار چه رنجی
 خواهد شد ؟ آیا تو باین بیرحمی رضایت میدهی ؟ حالا البته رقیه خانم
 خارج از این احتمال است اما کسی که زن دومی میگیرد چه اطمینانی
 میتواند از عفت زن اولیش داشته باشد؟ شاید زن دومی هم بوفای همچو
 مردی اعتماد نکند و بفکر آتیۀ خودش باشد . بالاخره ما باید اول
 خودمان اصولی را که قبول کرده‌ایم مراعات کنیم .
 هما سر را بلند کرد و گفت درست گفتید ، من این نکته را
 بکلی فراموش کرده بودم ولی بهر صورت من شوهر نمیکنم و میخواهم
 همیشه با شما باشم .
 حسنعلیخان گفت تو فرشته‌ای ، از تو بهتر خداوند خلق نکرده ،
 بگذار دستت را ببوسم .

منوچهرخان بطور بی صبری در حجره خود قدم میزد و انتظار

کسی را داشت . در باز شد و شیخی وارد شد ، نفس زنان و خسته و وامانده ، پوشیده از گرد و خاک ، شیشه های عینکش از زیر بصورت چسبیده بود و قطرات عرق را نگاه میداشت ، روی صندلی افتاد و گفت از پرروز تا حال يك بند برای شما میدوم . منوچهر خان با شتاب پرسید نتیجه چه شد ؟ شیخ با کمال خونسردی تبسمی کرد و گفت میخواستی چطور بشود ؟ کاربرا که من اقدام کنم چه باید از آب در بیاید ؟

منوچهر خان ابرو را درهم کشید و گفت بسیار خوب ، بگو بدانم نتیجه چه شد ، يك آره یا نه کافی است .

شیخ عبارا از دوش برداشت ، نصفی را روی صندلی و نصفی روی زمین انداخت و گفت شما بگو محمد تقی زود برای من يك لیوان دوغ بیاورد ، دارم از تشنگی هلاك ميشوم ، حالا شما شتاب نداشته باش ، بنشین ، اما بجان خودت خیلی سخت بود ، آنقدر با این بی انصافها حرف زدم که زبانم مو در آورد ، مگر زیر بار میرفتند ! امان از آن مدیر نعره ملت ! میگفت روزنامه برای تنویر افکار عمومی است ، روزنامه مربی و معلم اخلاق جامعه است . . . یادم نیست ، نمیتوانم مثل او غلبه بگویم ، گویا میگفت : «میکروب هائی که در وجود ملت است باید از آتش فکر روزنامه نگار ، بسوزد .»

از این عبارتهای کتابی ، خیلی گفت ، مثلا میگفت روزنامه درس اخلاق است ، باید سرمشق همه باشد . بهتان و افترا ننگین ترین کارهاست ، شرافت کسرا بردن ، بدتر از کشتن اوست ، تا مطلبی ثابت نباشد ، نباید گفت . حتی وقتی خیانتی ثابت شد ، اهل اخلاق آن را از نظر دیگران می پوشانند و فقط به تنبیه خائن کفایت میکنند چرا که ممکن است آدم بدکار ، پشیمان بشود و خود را تصحیح کند اما وقتی شرافتش را رفته دانست ، يك حس انتقامی نسبت به جامعه در او

تولید میشود و بیدکاری خود ادامه مینهد زیرا می بیند دیگر پشیمان
فایده ندارد . يك دشمن برای جامعه زیان میشود و يك انسان .
حلقهٔ انسانیت بیرون می رود .

چه خوب حافظه‌ای دارم ، عین حرفهای خود مدیر بود ، یا
کلمه‌اش یادم نرفته ، صبر کن انشاءالله خودم یکروزنامه علم میکنم و
همهٔ این حرفها را آنجا مینویسم ، آنوقت ببین برای شما چه‌ها خواهم -
کرد ، بجان خودت وکیل میشوی ، همین دوره که می‌آید من و شما
هر دو وکیل خواهیم شد اما باید یکفدری سر کیسه را شل داد ، ضرر
نمیکنید . پس اینها که برای وکالت چندین هزار تومان خرج میکنند
برای آن ماهی دوپست تومان است ؟ اول اقدام این خواهد بود که
مواجب وکالت را ماهی پانصد تومان کنم ! کم کم خواهد شد .

یقین بدان که من سوادم از خیلی از آنها بیشتر است ، برای
وکیل شدن اطلاعات تاریخی و سیاسی و علمی لازم نیست ، اینها همه
باید طبیعی و خدا داد باشد . این کلهٔ من یر از سیاست است ، چنان
نطق بکنم و پشت تریبون فریاد بکشم که همه مات بمانند ! میگویم :
آقایان و کلا ، ای نمایندگان سی‌ و نه ساله ملت شش هزار و سیصد و سه ساله ...
منوچهر خان بی اختیار شد و گفت حوصله‌ام سر رفت ، حالا
جای این صحبتها نیست ، بگو ببینم آخر چه شد !

شیخ گفت آخر همین شد که باید میشد . گذاشتم مدیر نعرهٔ ملت
خوب حرفهایش را رد ، آنوقت گفتم این مقاله افترا و تهمت نیست ،
خاطرتان آسوده باشد ، همانطور که گفتید ، يك تذکره است برای بدکار
که پشیمان بشود و خودش را درست کند . ضمناً مقاله‌را با پنجاه تومان
بدمتش دادم ، زود پولها را توی جیبش گذاشت ونگاهی بنوشته‌انداخت
وگفت : همینطور است که میگوئید ، ضرری ندارد ، فردا در صفحهٔ
اول درج خواهد شد ، خودم هم يك دو سطر برای خاطر شما اضافه

میکنم

اما مدیر ناله ایرانیان ، بیچاره از گرسنگی رنگش مثل ماست پریده بود ، اصلاً نپرسید چیست و راجع بکیست ، ده تومان بیشتر باو ندادم . بیچاره عرضه ندارد ، مثل آن مدیر نمره ، هتاک نیست ، کسی هم از او ملاحظه نمیکند .

فردا صبح زود غلامرضاخان عضو دفتر پرستل ، با جبهه گشاده و رفتاری حاکی از فتح و ظفر ، وارد اتاق حسنعلیخان شد ، يك نمره روزنامه نمره ملت ، با خطوط قرمز جالب توجه که در اطراف يك ستون دراز کشیده بود ، روی میز گذاشت و باتبسمی مخصوص ، گفت ملاحظه فرمائید ، پاره‌ای مطالب راجع بجنابعالی نوشته‌اند . نظر عالی هست آنروز که در کوچه ملاقات شد ، چه عرض کردم ؟ بوجود بنده اهمیتی ندادید ، عجالتاً باز هنوز وقت نگذشته ، ممکن است همین فردا ضد آنرا وادارم بنویسند ، ضمناً سر را بگوش حسنعلیخان نزدیک کرد و با صدای پست گفت : اما باید ترتیب معاونت بنده را درست کنید که با هم کار کنیم ، انشاءالله از این پیش آمدها جلوگیری خواهد شد حسنعلیخان روزنامه را برداشت و در صفحه اول خواند :

محرك چرخ دستگاه مملکت، مالیه و اقتصاد است، چیزی نمائده بود که از اهمال و غفلت اولیاء امور، این چرخ از کار بایستند . منافع مختلف آنرا بهر طرف میکشید و از راه خود باز میداشت ، اینک ملت با قلبی پر از اضطراب و امید ، دو چشم خود را بدست مصلح آقای.... وزیر جدید مالیه دوخته و یقین دارد که اگر ناخدائی بتواند این کشتی بی‌سکان را نجات بدهد ، ایشانند . متأسفانه مشاهده میشود که این امید

و اعتماد نیز مورد ندارد و مجدداً تاریکی یأس ، قلب ملت را فرا گرفته -
 است ، باز همان ترتیب سابق بیجا و مشاغل بدست اشخاص بی لیاقت و
 بد سابقه سپرده میشود ، از آنجمله اداره کشف تبذیر است که تازگی
 در وزارت مالیه ایجاد شده و بعنوان نان خانه بیک نفر آدم بی شرافت
 و بد عمل سپرده اند . مأموریت کشف تبذیر بکسی که سابقه دزدی و
 اختلاس از آفتاب روشن تر است جای بسی تعجب و مضحکه است ،
 همه کس میدانند که این شخص سابقاً در وزارت مالیه بوده و در نتیجه
 خیانت و زشتکاری اخراج شده حالاً مجدداً با و کار سپردن ، آنهم کاری باین
 بزرگی و مهمی ، یکباره قطع امید از تمام ملت میکند .
 آقای وزیر ، من آنچه شرط صلاح است با تو میگویم ، برای
 خودتان بهتر است که پند بگیرید .

اعضاء یکنفر وطن دوست

بما نیز اطلاعات خصوصی درباره این شخص رسیده که در نمره
 آتیه بنظر ملت خواهیم رسانید .

« نمره ملت »

حسن علیخان سرخ شد و از جا برخاست ، گفت من از خودم
 اطمینان دارم ، بی شرافت آن کسی است که این مزخرفات را نوشته ،
 اگر عدالتی در مملکت باشد ، اگر جامعه شرافت را محترم بشمارد ،
 لابد برای حفظ آن ، قانونی گذاشته و نویسنده را بمجازات خود
 خواهد رسانید .

غلامرضا خان تبسمی کرد و گفت چه عرض کنم ، معلوم میشود
 جناب عالی اهل این مملکت نیستید و از اوضاع خبر ندارید .
 حسن علیخان گوش تمیداد ، روزنامه را در دست گرفت و بعجله
 بطرف اتاق وزیر رفت .

آقای وزیر از مقاله مسبوق بود، از حالت آشفته حسنعلیخان که روزنامه در دستش می‌لرزید، استنباط کرد که فحش اثر خود را کرده، قبل از آنکه او حرفی بزند، گفت معلوم میشود جنابعالی را مقاله شیرین نعره ملت، متأثر کرده، حق با شماست، از این بابت که این مرتبه اول است که مورد تهمت و فحش واقع شده‌اید. یکی از معایب مشاغل دولتی همین است، ولی عادت خواهید کرد و بعد ها باین حرفها اهمیت نخواهید داد.

حسنعلیخان متحیر شد و همجه بنظرش آمد که همه بر ضد او قیام کرده‌اند! با لهجه سخت و جدی گفت من بشرافت خود اطمینان دارم اما باید نویسنده تنبیه بشود زیرا جنایت کرده، شاید در این موقع حضرتعالی هم مورد توهین واقع شده‌اید. استدعا میکنم بفرمائید هر اقدامی لازم است برای تنبیه اینشخص بکنند.

آقای وزیر خندید و گفت فقط حل این مشکل آنست که واقعه را نبوده فرض کنید، خیال کنید این فحشها راجع بیک نفر حسنعلیخان نامی است که در وزارت مالیه کمره مریخ کار میکند.

حسنعلیخان برآشفته و گفت اگر اجازه بفرمائید، بنده خودم در عدلیه اقامه دعوا کنم. وزیر فکری کرد و گفت خواهش میکنم امشب ساعت هشت و نیم یا نه، بمنزل من تشریف بیاورید، یک جعبه مخصوصی دارم که هر چه از این یادگارها میرسد در آنجا ضبط میکنم، همه را بشما امانت میدهم بخوانید. گرچه خواندن همه مقالات پر از فحش راجع بمن، چند روز طول خواهد کشید ولی بزحمتش میارزد. پس از آنکه همه را خواندید، آنوقت اگر صلاح دیدید و خواستید عدلیه رجوع کنید مختارید اما یقین دارم باین قضیه تن در نخواهید داد. کیست که دراین مملکت مورد تهمت و فحش هتاکان واقع نشده باشد. مخصوصاً بسیاری این بلا را دوست دارند و سبب شهرت خود

میدانند. اگر شرافت، قیمتی داشت باین آسانی دستخوش حمله واقع نمیشد و يك قوانین محکمی حافظ آن بود. گوینده و شنونده، نویسنده و خواننده، هیچکدام باین حرفها اهمیتی نمیگذارند. همانطور که میدانید، در فرنگستان اگر شخصی قتل یا جنایت کرد، تمام اعضاء خانواده او لکهدار میشوند و محل اقامت و معروفیت خود را ترك میکنند اما اینجا اغلب، قتل و جنایت، عیج اثر سوئی در زندگانی جانی نمیکند، بسته بآتست که مقدار تمول و نفوذ او چه اندازه باشد. در این مملکت فقط دو چیز مورد توجه است مال و مقام، اعمال در گذشته و حال، هر چه میخواهد باشد. بهر صورت اشب که منزل من تشریف آوردید باز در اینخصوص

صحب



ظهر که حسن علیخان برای ناهار بمنزل آمد، رنگش پریده و از چهره اش آثار آشفتهگی ظاهر بود. هما این تغییر حال را احساس کرد و سبب آنرا پرسید. حسنعلیخان ما وقع را برایش گفت. هما ساکت شد و بفکر فرو رفت.

حسنعلیخان گفت بالاخره تهمت بی اثر نیست، اشخاصی که مرا نمیشناسند، ناچار باور میکنند و پیش خود میگویند تا چیزی نباشد چیزها گفته نمیشود، آنهائیکه مرا میشناسند، ذهنشان مشوب میشود و شاید صمیمی ترین و پاکترین دلها هم ...

هما نگذاشت حرفش را تمام کند، گفت کاشکی آنکسی را که این مزخرفات را نوشته من میشناختم و میتوانستم يك گلوله بمنز من خالی کنم اما نه، من آدمکش نیستم: فقط بيك نگاه حقارت اکتفا میکردم. دنیای غربی است، این طور آدمها هم مثل سایرین لباس

میپوشند و در هر مجلس جا دارند ، سایرین با آنها حرف میزنند و با آنها معاشرت می کنند و از آنها نمی ترسند . من اگر حاکم يك ملتى بودم ، تهمت و هتك شرافت را در سر همه جنایتها قرار میدادم و هرگز بکسی که مرتکب این جنایت بشود رحم نمی کردم .

خاطر حسنعلیخان که با اظهارات و صحبتهای وزیر مالیه بهیچوجه تسکین نیافته بود ، از تسلیت هما آرام شد .

گفت هما جان ، روحم را از رنج خلاص کردی ، محبت تو از حمایت شاه برای من خوش تر است ، اگر همه عالم بضد من باشند و تو بامن باشی ترسی ندارم .

حالت رقیه خانم سخت شد ، نزدیک غروب طبیب آمد اما دوا نداد ، گفت کار از کار گذشته .

شب را حسنعلیخان و طلعت خانم و هما بیدار ، در اتاق مریض گذرانندند . او در حال اغما بود و نزدیک صبح ، از درد و رنج ، خلاص شد .

از گریه حسنعلیخان همه متأثر بودند و گریه میکردند . میگفت از رویش شرمندهام ، بمیل او رفتار نکردم ، دلش از من آزرده بود . چکنم تقصیر از طبیعت خود بسند من است که همه چیز را بمیل خودش میخواهد .

یکماه بعد ، روزی حسنعلیخان بخنده با هما میگفت هتاکها هنوز دست از سر من برنداشته اند اما دیگر حرفشان درمن اثر نمیکند

حالا میفهمم که حساسترین و علاقمندترین اشخاص را بشرافت ، ممکن است باین وسیله ، سرد و بیخجالت کرد ، حتی همین اشخاص ممکن است روزی خودشان مفتری و جنایتکار بشوند . وقتی افراد یک جامعه همه روزه بفحش دادن بیکدیگر ، مشغول باشند ، حس شرافت و اخلاق که مایه اطمینان افراد نسبت بهم و سبب بقا و ترقی ملت است ، از بین میرود ، این می‌شویم که هستیم .

اما هما درست گوش نمیداد و حواسش جای دیگر بود . حسنعلیخان دریافت و گفت هماجان چند روز است خیلی متفکری ، میدانم چه فکرها میکنی ، چون من همیشه در عقب خیال تو می‌روم ، فکر من بیشتر متوجه تست تا مشغول خودم . تعجب میکنی چرا من از آن مقوله حرفی نمی‌زنم ، چون راست باید گفت ، اقرار میکنم که تا امروز با خود در جنگ بودم ، امروز خودم را مغلوب کردم و عقلم غالب شد ؛ می‌خواهم بگویم عشقم غالب شد و حالا دیگر حاضر شده‌ام خودم را فدای دوستی کنم و جای تردید برایم باقی نمانده .

آری هما جان انتظار داری من بگویم حالا دیگر رقیه بیچاره از بین رفته و من آزادم و مانعی برای خوشبخت شدن ندارم و ترا از تردید خلاص کنم ، نه ، هماجان اینطور نیست ، این خوشبختی ظاهری بدبختی ابدی خواهد بود . بدبختی من اهمیتی ندارد ، تو بدبخت میشوی ، آنهم بدست من ! همچو چیزی ممکن نیست ، هزار دفعه مردن از این کامیابی برای من شیرین تر است . دل تو در بند دیگری است ، می‌خواهی عشق را فدای تکلیف کنی و روح خودت را تمام عمر دچار شکنجه و عذاب داشته باشی اقدری فکر کن و ببین بمن که سعادت خود را در خوشی تو میدانم چه خواهد گذشت . تو در عذاب و من از خجالت در جهنم خواهم بود . باز اگر دلت آزاد بود ، حرفی نداشتی ، با وجود آنکه میدانم من در تو تولید عشق نمیتوانم بکنم ، بدوستی و محبت

تو قانع میشدم اما حالا با این پیش آمد ...

هما گفت شما نمی‌توانید بدانید چقدر در نظر من عزیز هستید .
حسنعلیخان آهی کشید و گفت چرا میدانم ؛ اگر احساسات را ممکن
بود بمقیاس اندازه و وزن گذاشت، میگفتم تو مرا صدبرابر بیش از آنچه
بهمنوچهر عشق‌داری دوست‌داری اما فرق خیلی است، يك ذره عشق هزاران
دفعه از همانقدر دوستی سنگین‌تر است ، عشق بر همه احساسات ما غلبه
دارد و اگر بزور ، يك لحظه بر او غالب بشویم ، سخت‌تر بما حمله
میکند و لحظه بعد ، بیشتر رنجمان میدهد . تو میخواهی عشق را در
خودت بکشی ، وای بر آنکه دو مرتبه مغلوبت کند ، آنوقت بر ما چه
خواهد گذشت ! عشق از مرور ایام و باسبب بی‌لیاقتی معشوق، ممکن-
است سرد بشود و از بین برود ولی در اینجا هیچیک از این دو مورد
موجود نیست . اگر دو نفری را که میخواهند شريك عمر باشند و
لذا باید زندگانی را باهم چندین برابر کنند ، پیوند عشق بهم نبندد ، هیچ
قید دیگری آنها را بهم نخواهد بست . زناشوئی طبیعی یعنی زندگانی
متحد دو نفری که همدیگر را دوست میدارند ، در غیر اینصورت يك
نوع دادوستدی است که جز رنج روحی نتیجه‌ای نمیدهد . اگر ممکن
بود که من جان خود را بدهم و دل تو را بخرم آنی درنگ نمی‌کردم
اما دل ، فروشی نیست .

اشك هما دامش را تر میکرد ، حسنعلیخان دستش را گرفت و
بوسید ، گفت تو اگر عموجان بیچاره خودت را دوست داری باید
هرچه میگوید گوش کنی ، خیر تو در این است .

هما باصدائی آهسته و لرزان گفت شما اشتباه میکنید ، من او را
فراغوش خواهم کرد ، نمی‌توانم به‌بینم شما دلتنگ باشید ، مردن از
این زندگانی برای من بهتر است . اگر بدانید من در چه سختی هستم!
حسنعلیخان دید چیزی نمانده که بنای استقامتش از پای درآید ،

تزدیک است عشق چشم عقلش را کور کند ، برخاست و گفت هماجان ، من میدانم تو گرفتار چه رنج و عذابی هستی و چه جنگی در خاطر تو بین احساسات مختلف در کار است ، حل این مشکل را بعهده من بگذار . قرار ما بر این باشد که تا یک هفته در این خصوص صحبتی نکنیم ، من یقین دارم راه نجاتی پیدا خواهیم کرد ، شرط میکنم که تو راضی و خشنود بشوی . هما گفت شرط کنید که خودتان راضی و خوش باشید .



صبح جمعه و شش روز از این صحبت گذشته بود ، منوچهر خان با حالتی افسرده روی صندلی نشسته بود و خیره بگل‌های باغچه تماشا میکرد . وقتی نوکرش گفت حسنعلیخان نامی است میخواهد شما را ببیند ، از جا جست ، رنگش سرخ شد و نفسش بشماره افتاد . از شنیدن این اسم در يك لحظه هزاران فکر از مخیله‌اش عبور کرد ، گفت بگو بیاید . خواست با استقبال برود ، حس کینه مانع شد . خواست از خجالت فرار کند پایش همراهی نکرد . هنوز تصمیمی نگرفته بود که حسنعلیخان تزدیک رسید و سلام کرد . منوچهر خان بخشکی جواب داد و گفت چه فرمایشی دارید ؟

حسنعلیخان هیچوقت منوچهر را ندیده بود ، از دیدن قامت موزون و چهره دلپسند او حق هما را تصدیق کرد ، تاراج عشق را در قیافه محزونش دید و خشونت لهجه‌اش را معذور داشت . گفت گمان ندارم مقدمه‌ای لازم باشد ، آمده‌ام بگویم چرا بدیدن شما را نمیروید ، شما همدیگر را دوست دارید و منم رضایت دارم ، دیگر مانعی در کار نیست .

بیان این عبارت همه قوا را از او سلب کرد ، هر چه روز ها قوه جمع کرده بود ، همه را در تلو این يك جمله بکار برد ، رنگش پرید و اعصابش سست شد .

منوچهر خان مثل شاهین که بکبوتر نگاه کند خیره شد و گفت عرض از این حرف‌ها چیست ، دیگر چه خیال جدیدی یافته‌اید ، بیش از بدبختی دو نفر دیگر چه میخواهید ؟ فهمیدم ، میخواهید انتقام بکشید ، حق دارید ، من حيله کرده‌ام و شما هم بحيله جلو آمده‌اید . تقصیر از من است ، اگر بمردانگی رفتار کرده بودم حالا بخود حق میدادم که با گلوله جواب شما را بگویم .

حسنعلیخان روی صندلی نشست و سر را پائین انداخت ، هدنی ساکت بود و فکر میکرد ، یقین داشت اختلالی در حواس منوچهر پیدا شده ، خاطرش از برق امید روشن شد ، خیال کرد اگر منوچهر دیوانه شده باشد ، دیگر قابلیت شوهری هما را ندارد ، عشق هما بمرور زمان تمام خواهد شد . چه اتفاق خوشی ! با خود میگفت مقصود حاصل شد بدون آنکه تقصیری بر عهده من باشد !

این امید ، چند لحظه بیش طول نکشید ، تاریکی یأس بر وجودش مستولی گشت و صورت دیگری از خیالش گذشت ؛ تصور کرد هما مایه را برای منوچهر حکایت کرده و گفته که «حسنعلیخان برای خاطر من حاضر است از عشق خود صرف نظر کند» حالا این بیچاره مرا سبب بدبختی خود میداند و چون جوانی است تند خو ، نمیتواند از بروز احساسات خود جلوگیری کند . حق با او است ، با عشق کسی نمیشود بازی کرد .

پس از این تفکرات ، با جبهه گشاده ، متبسم و محزون ، سر را بلند کرد و گفت چون میدانم شما در چه حالی هستید ، کلمات نامطبوع شما را میپذیرم اما در اینجا اشتباه بزرگی شده ، بجان هما قسم میخورم

که من بهیچوجه مانع عشق و زندگانی شما نبوده و نیستم و مخصوصاً اصرار دارم که شما دو نفر که از هر حیث متناسب و شایسته یکدیگرید ، باهم زندگانی کنید . در این ضمن بمنوچهر نزدیک شد و دستی روی شانهاش گذاشت و گفت شما هم پسر عزیز من خواهید شد .

مثل آن بود که منوچهر از خواب بیدار شده باشد ، عرق سردی را که بر پیشانیاش نشسته بود ، با دستمال پاک کرد و چشمها را بشانۀ حسنعلیخان دوخت و با صدائی آهسته و پر از التماس ، گفت شما آدم بزرگی هستید ، من از مقام اخلاقی شما شنیده بودم اما باور نمیکردم که آدم باین خوبی باشد! من پست و حقیرم اما عشق مرا گمراه کرده بود، امان از عشق که چه بلای بزرگی است ، عقل و وجدان را در من کشته ، نمیدانم چه ها کرده و چه جنایاتی مرتکب شده‌ام ، حالا که چشم باز شده از قیافۀ مهیب خود می‌ترسم . خوشبختانه شرافت شما از این حرفها لکه‌دار نمیشود اما منم سابق در رشته اخلاق بودم و نکات دقیق را می‌فهمم، شما از جنایت من حرفی نمیزنید که مرا خجالت نداده باشید ...

حسن‌علیخان ، بی اختیار ، يك قدم عقب رفت و سر تا پا مرتعش شده در نگاهش حالت سبعمیت ظاهر گشت و گفت این شناخت کاری را تو میکردی ! نمیدانستم ! اگر دیگری گفته بود ، باور نمی‌کردم ، تو جانی هستی ، شرافت نداری ! ...

منوچهر فهمید که حسنعلیخان از عمل او بی‌اطلاع بوده ، ایندفعه وضع خود را در خطر دید . با صدائی نالان گفت هر چه بگوئید حق دارید ، من خطا کارم ، جانم ، اما شما بزرگید ، مرا ببخشید ، عشق ، مرا گور و کر کرده بود ، مرا ببخشید ، شما را بجان هما خانم مرا عفو کنید . شنیدن اسم هما دل حسنعلیخان را رقیق کرد ، التهایش فرونشست و بر خود تسلط یافت . پس از لحظه‌ای تفکر ، گفت من شما را میبخشم

و هیچ کینه‌ای از شما در دل ندارم اما مشکل این است که دیگر شما را برای شوهری هما سزاوار نمیدانم چرا که اولاً عشق حقیقی روح را نجیب و دل را مهربان می‌کند. کسی که راستی، دوست میدارد، در همهٔ موجودات، عکس محبوب را میبیند و نمیتواند بکسی اذیت برساند، دلش پراز دوستی است و جای کینه ندارد. ثانیاً شما آدم متمدنی نیستید. متمدن یعنی کسی که برای خود مقام و شخصیتی فرض کند و در رفتار و کردار، اصول محکمی داشته باشد، احترام و ادب و حفظ شرافت. ناموس اشخاص را اول تکلیف خود بداند. هتک شرافت، آنچه بدروغ، جنایتی است که از هر نوع قتل مهیب‌تر و شنیع‌تر است. اگر علناً قند جان مرا کرده بودید شما را معذور می‌داشتیم اما این رفتار شما قابل اغماض نیست و شرافت شما را لکه‌دار میکند. شخص با شرافت را نه عشق و نه ترس مال و جان و نه هیچ حس دیگری، نمیتواند بی‌شرافتی وادارد. مال و مقام و حتی عشق که بقیمت بیشرفی و بستی نفس خریده شود، پر کاهی ارزش ندارد. عذر شما که از شدت عشق کور و کر بوده‌اید، مسهوع نیست. بنابراین شما انسان حقیقی نیستید ولیاقت شوهری هما خانم را ندارید. ضمناً بطرف در خانه روان شد.

وقتی منوچهر بخود آمد که حسن علیخان، نزدیک بود از خانه بیرون برود، دوید و بازویش را گرفت و نگاه داشت، گفت يك كلام عرض دارم، بشنوید و بعد بروید.

حسن علیخان برگشت، منوچهر گفت من بیچاره شده‌ام، شما مرا از این گمراهی نجات بدهید. طبیعت من اینقدر که تصور میکنید بدن نیست، شاید ممکن باشد باز خوب بشوم، شما نظر لطف خودتان را از من نگیرید. اگر شما مرا ببخشیده بروید، من خودم را خواهم کشت، بقتل يك نفر راضی نشوید، مرا بخاطرهما ببخشید، هرچه بگوئید میکنم، راست—

است ، من دیگر لیاقت همسری او را ندارم و دیگر همچو تقاضائی نمیکنم اما میخواهم شما مرا عفو کرده باشید ، قول میدهم که باز يك انسان با شرافتی بشوم ، شما را بخدا حرف بزنید ، توبه در نزد مردمان بزرگ ، قبول میشود ، من توبه کردم .

کشمکش بزرگی در خاطر حسنعلیخان بیابود : خیال میکرد که این توبه وانابه منوچهر ، دروغی و برای رسیدن بمقصود است . از طرف دیگر میگفت که این نوع قضاوت ، از روی بیطرفی نیست ، بدگوی منوچهر ، رقابت عشقی است . آنگاه خودرا محکوم میکرد و سر زنش میداد که من الان از شرافت حرف میزدیم ، آیا باید خودم بیشراف و بی انصاف باشم ؟ نه ، ممکن نیست ، سوختن از این پستی خوش تر است . از حال زار خود ، اشک در چشمهایش جمع شد و آهسته گفت بخشیدم اما بخدا و وجدان قسم بخورید که از این ساعت ، در تمام عمر ، یکقدم بر خلاف اصول شرافت و رافت نگذارید .

منوچهر از شادی بهیچان آمد و گفت آیا راست است که شما مرا عفو کردید ؟ بوجدان و بخدا قسم میخورم که دیگر در هر موقع و در هر حال ، از راه راست شرافت منحرف نشوم و جانم را برای درستکاری فدا کنم .

حسنعلیخان صورتش را بوسید و پس از لحظه ای سکوت ، گفت الان بروید هماخانم را ملاقات کنید و ترتیب کارتتان را بدهید ، من بمسافرت میروم و از اینکه در اینموقع حضور نخواهم داشت ، خیلی متأسفم ولی چاره نیست ، مأموریت دارم و باید بروم ، اما از ملاقات ما بهیچوجه با هما صحبت نکنید ، ان شاء الله بزودی همدیگر را خواهیم دید .

منوچهر گفت آقا بگذارید دستتان را ببوسم .

حسنعلیخان از خانه بیرون آمد و باشتاب بطرف منزل خود روان شد ،

میخواست از این تند رفتن ، اضطراب درونی خود را بنشاند ، نمیتوانست خیالات خود را از هم تجزیه کند ، تعجب میکرد که بچه دلیل ، خود را از بزرگترین لذت‌ها محروم میکند ، چه چیز او را باین فدا کاری مجبور کرده ، این چه حسی است که برای رضای آن ، زندگی و سعادت و امید ، همه را فدا میکند! مینالید و لابه میکرد اما ظاهرش بیك تبسم محزونی آراسته بود که از رضایت وجدان و جراحی دل ، حکایت می نمود .

وقتی بوق اتومبیل ، صدا کرد ، حسنعلیخان لرزید ، دلش خالی شد ، رنگ از صورتش رفت . چمدان آخری را بست و از خانه بیرون آمد ، بعد نفهمید چه گذشت . يك زمان خود را در راه قزوین دید ، تا ساه آباد ، فکر نکرد بدین معنی که خیالاتش صورت مشخص بخود میگرفت . وقتی شوفور برای تجدید آب‌رادیاتور ، پیاده شد ، اونیز بائین آمد و به پشت قهوه‌خانه رفت . منظره خشک و محزون بیابان ، دلش را بهم‌دردی دعوت میکرد ، مثل آنکه رفیقی برای گفتن درد خود یافته باشد ، اشک‌های سوزان خود را روی زمین خشک میریخت . برای آنکه وقتی برای آرام کردن خود داشته باشد ، از آبادی دور شده گاهی میرفت و گاهی میایستاد . بین صورت‌های مختلفی که از معشوقه بنظرش می‌آمد ، یکبار دید که دست بگردن منوچهر کرده و لبهایشان بهم نزدیک است ! اشکش قطع شد و قیافه سخت و مصممی بخود گرفت . فکر کرد برای چه این دو روز عمر را من بخيال موهوم ، بابدبختی و نا کامی بگذرانم و خوشبختی را بدست خود بدیگری واگذار کنم ! چه نادانی و چه حماقتی ! اخلاق ، وجدان ، خدا ، همه اجازه میدهند که من از این سعادت استفاده کنم . وقتی اجازه ندهند چه میشود ! راستی من دیوانه‌ام ، این گذشت من کجا محسوب خواهد شد ؟

آیا مگر من دو بار زندگانی خواهم کرد ؟ هما دیگری را دوست میدارد و دلش جای دیگر است ، فرقی در کامیابی من نمیکند ، پیش خودش هر چه میخواهد خیال کند ، بحال من چه اثری دارد ! این اشخاص که زن را میخرند و هیچ اعتنائی باحوال و روحیه او نمیکند چه ضرری میبرند ؟ آیا از خوردن جوجه باید متاثر شد ؟ آیا باید قبلاً رضایت جوجه را تحصیل کرد ؟ از همین جا بشهر بر- میگردم ، او را ترا تومبیل میگذارم و با خود می‌برم ، تازو داست باید برگشت . عجب خیط بزرگی کردم و بدست خود جان خود را بدیگری دادم ! آنهم بدشمن خود ، بیک آدم ضعیف‌النفس و بیسرف ! تا وقت نگزشته باید برگشت .

قدحها را تند کرد و نزدیک قهوه‌خانه رسیدم بود که شو فور فریاد کرد آقا چرا تشریف نمی‌آورید ، دیر میشود . بتاریکی می‌افتیم . حسن‌علیخان مثل شاگرد مکتب مقصر که از مؤاخذة معلم بترسد ، اطاعت کرد و زود سوار شد ، خواست بگوید بطرف تهران برگرد ، مثل آنکه در خواب باشد ، نتوانست این کلمات را از زبان جاری کند . اتومبیل با سرعت بطرف قزوین میرفت .

پیش از رفتن از تهران ، بهما نوشته بود :
 دختر بهتر از جانم هرگز گمان اینقدر سستی بخود نمی‌بردم و قدرت دل هرزه‌خواه را تا این حدود نمیدانستم ، نزدیک بود عشق را فدای هوس کنم ، در لب چهره‌تگاه هولناکی لغزان بودم ! چه دقایقی بر من گذشت ! اگر مدد عشق نبود ، حالا در ورطه آلوده و کثیف خود پسنیدی دست و پا می‌زدم و بشکنتجه شرمساری پیش نفس که بدترین رنجهاست ،

گرفتار بودم ، مرهون عشقم و ممنون توام ..

آری ممنون توام که مرا بزرگترین اسرار زندگانی آشنا کردی. در پشت همه تظاهرات بشر، يك محرکي است که هر آن از کار بایستد ، ما شیرهای علم از حمله میافتیم ، در دورگاه خیال انسانی ، بهشتی است معینا خالی از اغیار و عاری از ملال که آرزوی وصال آن با همه گرفتار و کردار ما آمیخته است . تو مرا بسحرک حقیقی زندگانی یعنی بعشق آگاه کردی و در بهشت را برویم گشودی ؛ اینک مرغ جان من آنقدر بلند میبرد که افکار شیخ سعدی را از بالا نگاه میکنم و میگویم چرا گفته است هر جا که عشق خیمه زند جای عقل نیست. عقل خدمتکار عشق است نه همپایه او ، شرف عقل در آن است که مشعلدار راه عشق باشد و وجود حساس و ظریف او را از دستبرد دزدان هوا و هوس نگاه دارد . عقل سلیم آنست که خانه خود را بوجود عشق روشن کند و بنده وار در خدمتش بایستد . هر دلی که بصفای عشق و نگاهبانی عقل ، آراسته نباشد، کشتی بیسکانی است دستخوش طوفان حوادث و گرفتار امواج کوه شکن خواهشهای نفس .

آری دختر عزیزم ، اگر در ازاء این عنایت ، وجود نازلین تو را قربانی طبیعت بی شعور کرده بودم ، اینک در عین خوشی ، جانم دچار درد سردساری بود اما حالا در آسمان همت پرواز میکنم نه درستی نفس برستی ، یقین دارم که تو هرگز بخفت و سیاه روزی من راضی نمیشوی . برسم شود پسند را برداشتم و فرار کردم تا التهابش دور از آتش ،

نه . . . سیند و مرا با خیال تو راحت بگذارد .

هنو چیز را دیدم و پیش تو روانه اش کردم ، همدیگر را بیش از دوست دوست بدارید . تنی علاقه من در دنیا بخوشی تست ، جز این ، آرزو نداری ندارم . اثر مرا دوست میداری ، هر قدر می توانی ، بیشتر در

نگرانی و افسوسم از این است که چرا آخر بار ترا ندیده رفتم،
ترسیدم از تیر نگاهت ، برجا بمانم . مادر عزیز و مهربانت را از قول
من سلام برسان و عذر رفتن مرا بدون خدا حافظی ، هرطور که میدانی
بخواه .

عموجانت را فراموش نکن ، حسن بفدایت

جز نگاه منوچهر ، هیچ چیز نمیتوانست اثر جانگداز این کاغذ
را در خاطر هما آرام کند . از خواندن آن ، چند دقیقه پیش نگنشته
بود که منوچهر وارد خانه و اتاق شد ، دو نگاه بهم تلافی کردند .
در آن يك نگاه ، دردهای هجر گفته و عذر خطاها آورده شد .
دل منوچهر میتپید ، رنگ هما پریده بود و بدنش میلرزید .

منوچهر سلام کرد و گفت اگر باز آمدم ، تقصیر من نیست ،
حان عموجان بمن امر داد والا جرئت نمی کردم ؛ حالا بروم یا بمانم؟
هر چه بگوئی میکنم . هما حرفی نمیزد و در خیالات خود فرو رفته بود.
منوچهر تردید شد و ترسان و لرزان ، آهسته دستش را گرفت و گفت
میگوئی بروم ؟ نه ، یقین دارم منوچهر را هنوز دوست داری و دیگر
مثل آن روز ، بیرونش نمیکنی . چه روزی بود ! روی عمر گذشته من
یرده تاریکی کشید !

همارا روی نیمکت نشاند و پهلوش نشست . هما مثل کسی که
در تحت تأثیر خواب مصنوعی باشد ، نرم بود و اطاعت میکرد . منوچهر
گفت هما جانم ، آخر حرفی بزن ، هر چه بگوئی خوب است . هیچ میدانی
در این چندماه بمن چه گذشته ، چه جور و ستمی بمن شده ؟ قیمت همه
دنیا جبران رنج مرا نمیکند مگر اینکه يك خرده بمن نگاه کنی و بخندی

هما به، اختیار بروی منوچهر نگاه کرد، چشمهایش پر از تبسم و مهربانی بود. مورت منوچهر از شادی باز شد و یک آه بلند، سنگینی عم را از سیندهاش برداشت. هر دو خندیدند.

هما از این فراموش کاری، خجل شد، سرش را پائین انداخت و دوباره در فکر فرورفت، حسن علیخان را دید که با چشم‌هائی پر از حسرت و ناامیدی، باین مجلس نگاه میکند، لبهایش از تبسم باز است و قطرات اشک از روی گونه‌هایش بزمین میریزد. میخواست برخیزد و بدریزد، مثل آهنی که در نزدیکی آهن‌ریا باشد، نتوانست از کنار منوچهر برود.

منوچهر گفت عزیزم، چرا بفکر فرو رفته‌ای، ایندفعه خان-عموجان خودش مرا فرستاده که وسیلهٔ سعادت‌توانرا فراهم کنم، دیگر حانی تردید نیست. هما برسد مگر خان عموجان هیچوقت مخالف بوده؟ منوچهر گفت من از بدبختی همچو خیال کرده بودم. هما در آسمان و زمین: که همچو حرفی زده و همچو دروغی گفته؟ او بجز سعادت من چیزی نمیخواهد، همیشه از تو خوب گفته و مرا باین کار تحریر کرده، حالا هم که بیچاره خودش تو را فرستاده، اگر میدانستی حداندازه براینکار اصرار دارد، از این خیال بد استغفار می‌کردی. چشمهای منوچهر بر از اشک تند، سرش را پائین انداخت و با صدائی آهسته مثل آنکه باخود حرف میزد، گفت من بدم، بخدا بدم، حسن علیخان خیلی بزرگ است، من در پای او پست و حقیرم، آیا میشود، آیا میتوانم جبران کنم؟ هما برسد چه را جبران کنی؟ منوچهر در جواب واماند و بتائی گفت همین خیال بدی را که کرده بودم. هما سری بحسرت تکانداد و گفت نمیدانم چطور میشود جبران کرد. هما هم باخودش حرف میزد و بسؤال درونی خود جواب میداد. عشق و ندامت، خیالات آنهارا بهر طرف میکشید و هیچیک از

حقیقت افکار دیگری آگاه نبود .

هما پرسید از کجا دانستی که حسنعلی خان خوب آدمیست ؟
منوچهر فکری کرد و گفت دانستن آن مشکل نیست ، امروز دفعه اول
بود که باهم ملاقات کردیم ، مثل آن بود که خدا مرشدی برای هدایت
من فرستاده باشد ، دل گرفته‌ام باز شد ، فهمیدم عشق چه باید باشد و
شرایط انسانیت چیست ، راستی نجات یافتم . حالا دیگر ترا برای خاطر
خودت دوستدارم و نه برای خودم ، هر چه بخواهی همان خواهیم کرد .
حالا می فهمم چقدر احساسات تو نازک است ، زیر دست این مرشریف
تربیت شده‌ای .

هما آهی کشید و گفت باز تو هنوز حسنعلی خان را نشناخته‌ای ،
آدم نیست ، فرشته است ، گذشته‌ها دارد ، بزرگی‌ها از او دیده‌ام .
ایکاش می توانستم بخوشبختی او کمک کنم و هزار یک خوبیهای او را
پس بدهم . منوچهر گفت بجان تو قسم که منم حاضرم هر نوع فداکاری
که بتوانم برای خدمت باو بکنم .

صدای این جملات ، در فضای اتاق محو نشده بود که عشق ،
گریبان هر دو را گرفت و مجبور تسلیم کرد . در تبادلۀ یک نگاه
همه این احساسات جوانمردی باطل شد و دیگر از این مقوله صحبتی
نکردند . مدتی بشرح ایام فراق گذشت ، در آخر ، منوچهر گفت
هماجان بهتر است هر چه زودتر ترتیب زندگانی خودمان را بدهیم و
از هر خیالی آسوده بشویم .

هما چند ثانیه خیره بر زمین نگاه کرد و با صدائی نازک بالتماس
گفت امروز در اینخصوص صحبتی نکنیم .
منوچهر از ترس جواب نداد .

حسنعلی خان نمی توانست سر پا کترا باز کند ، هیترسید از نوشته

هما بوی بی مهری بیاید یعنی گذشت او را قبول کرده و برای شوهر کردن حاضر شده باشد و هم می ترسید هما در فداکاری اصرار ورزیده باشد و بخواهد از خوشبختی خود ، برای خاطر او صرف نظر کند . از هر دو حال ، می ترسید زیرا مهر و بی مهری هما هر دو به بدبختی او منتهی میشد ، بر خود غلبه کرد و نامه را گشود ، نوشته بود :

خداوند گارا فدایت شوم ، دستخط عزیزتان را زیارت کردم ، چه حالی بر من گذشت ، به بیان نمی آید ، دنیای غریبی است ، شما باید از دست من فرار کنید ، باعث بسی غصه و شرمساری است ، من چه کرده بودم ، چه گناهی مرتکب شده بودم که مورد چنین بی لطفی واقع شده ام ! آری برای راحتی خودتان فرار کردید و مرا در زحمت گذاشتید .

نه ، اگر اینطور خیال کرده بودم ، حالا گله و شکایت داشتم ، میدانم که شما هر چه میکنید برای خوبی و راحتی من است منتها اگر جسارت نباشد ، عرض میکنم در این مورد ، اشتباهی شده . شما خداوندگار و معلم من هستید ، چشم شما نکات دقیقی را می بیند که من با ذره بین هم نمی توانم به بینم ، شما در اعماق روح و قلب انسان ، اسرار و رموزات را میخوانید ، خواهش های نفس را میشناسید و تغییرات سریع و عجیب آنها را تحت قوانین مسلم در می آورید و با دل خود حیل و حنک میکنید اما احساسات زنان ، هنوز برای شما پوشیده است ، حق دارید چون با آنان معاشر نبوده اید .

خوب موقعی است ، میخوایم ذره ای از يك دریا قرصی که بشما دارم ادا کنم ، اجازه بفرمائید من هم يك درس کوچکی بشما بدهم ، برای من افتخار بزرگی است و برای شما چند دقیقه سرگرمی . این حکایت در نظر عالی هست که عالمی در اتاق خود نشسته و بمطالعه

مشغول بود ، دختر کوچکی وارد اتاق شد و گفت آمده‌ام از آتش بخاری دو گُل بیرم . عالم گفت دخترک تو که ظرفی همراه نداری . طفل خندیده و نزدیک بخاری رفت ، اول با خاکستر کف دست خود را پوشید و پس از آن ، آتش سوزانرا روی خاکستر گذاشت و از اتاق خارج شد ، عالم حیران ماند . اطلاع منجم پیش از عمل آن طفل اهمیت ندارد لکن بر معلومات شما خواهد افزود .

تاریخ زندگانی زن از ابتدا تا انتها محبت و محور خیالاتش ، عشق است ، زن برای مهر خلق شده در صورتی که اساس فکر مرد ، منازعه و تفوق است . همین فکر تفوق است که در مرد ، صورت عشق بخود میگیرد ، عشق هم در مرد ، یکی از تبدلات حس مبارزه است ، هر زنی را که مشکلتر است میخواهد ، همینکه آسان شد ، آتشی سرد میشود .

مرد شکارچی است ، هر قدر شکارگاه سخت‌تر و شکار تیزتر باشد ، میل او را بیشتر بخود میکشد . محرك عمده عشق در مرد ، وجاهت زن است ، این شرطی است که او فدای هیچ صفتی نمیکند ، زن برای مرد شکاری بیش نیست و عشق بازی برای او بشکار رفتن است . حالا شما مردان میخواهید احساسات عشقی ما زنان را از روی احوال روحی خود قیاس کنید و تأثرات قلب نازک ما را از روی اضطراب جنگی دل سخت خود ، اندازه بگیرید ، این است که همه جا در رفتار با ما اشتباه میکنید و در هر حال با ما بخطا میروید . آنچه در خصوص ما فکر میکنید نادرست است ، چشم شما جز ظاهر اعمال ما چیزی نمی‌بیند و گوش شما جز گفتار ما چیزی نمیشنود . شما را سواد خواندن دل ما نیست و شاید هرگز این صنعت را فرا نگیرید . هر قدر مردان ، در عشقهای دروغی و سطحی ، آه و ناله دارند و جنجال و فریاد میکنند ، ما زنان که صاحب حقیقی سلطنت عشق هستیم ، در تحمل سختی متانت

داریم ، رنج میکشیم و دم نمیزنیم .

سورت مرد ، برای ما شرط عشق نیست ، نظر تیز بین ما سیرت را میبیند ، خوبی یا زشتی آن را تشخیص میدهد و مفتون یا مکدر میشود . ما را روح یاک ، مجذوب میکند و مردانگی پزانو میاندازد ، بدبختی برقت میآورد و محبت بنده میسازد در صورتیکه شعله عشق یا حرص مرد ، از تکبر و بی نیازی زن ، باآسمان میروند ، بی محبتی زن ، مجذوبش میکند و محبت زیاد ، عشقش را سرد و خاموش مینماید . آری محبت ، ما زنانرا میکشد ، دل را از ما میگیرد و همه قوای استقامت را از ما سلب می کند .

محبت مرد که با شجاعت و جوانمردی توأم شد ، در زن تولید عشق میکند نه آن عشقی که مردان احساس می کنند بلکه یاک علقه محکمی ، یاک حس شدیدی که همه عالم در مقابل آن ، ارزش بر گاهی ندارد . زن عاشق ، دنیا و آنچه را در او هست ، فدای معشوق میکند . اما مرد عاشق ...

شما را جزو مردان حساب نمیکنم ، شما فرشته اید .

با ذکر این مقدمه ، عرض میکنم شما احساسات زنان را نمیشناسید زیرا در عین حال که بخود رنج میدهید و راحت مرا در نظر دارید ، یاک اعمال و صفاتی ابراز میکنید که مرا سخت تر گرفتار میکند ... مشکل من خیلی دشوار است ، دلشان برایم بسوزد ! خوبی شما این احوال را در من ایجاد کرده ، میبایستی نوع دیگر رفتار کرده باشید . خشونت کنید ، سخت بگوئید ، ظلم کنید ، پستی بروز بدهید ، اینهاست که دل زن را از محبت خالی میکند . حال من قابل ترحم است .

کنیز شما هما

اگر نقاش توانست صورتی بسازد بر از یأس و امید ، غم و شادی ، خجلت و مناعت ، شبیه حال حسنعلیخان را بس از خواندن این کاغذ ،

کشیده . از جنگ احساسات مختلف ، روحش پریشان بود ، تمام شب را با مهتاب راز میگفت و مرغ حق با نوای موزون خود میزانه میزد ، خیال میکرد : این بار ، دیگر برای وجدان ، بهانه ملامتی باقی نیست ، خوب یا بد ، خواسته یا نخواست ، عشق در دلش جا گرفته ، بین من و او مردد است ، در این صورت ، چرا من نباشم و او باشد ! ناچار باید یکی از ما ناکام و دیگری کامیاب بشود ، چه دلیل دارد که من محروم باشم ! تقصیر من در دنیا و زندگانی چه بوده ؟ همارا من بزرگ کرده ام ، زحمت او را من عهدمدار بوده ام ، تربیت او نتیجه اهتمام من است ، آیا انصاف و وجدان اجازه میدهد از هیوه رنج من ، دیگری متمتع بشود و من بصورت نگاه کنم ؟ داشتن هما حق است که در نتیجه زحمات ، بمن تعلق میگیرد ، اگر از حق خود دفاع نکنم ، گاهلی کرده ام . همانطور که غصب حقوق دیگران جنایت و گناه است ، دفاع نکردن از حق خود نیز سستی و پستی است . فردا صبح زود مینویسم بیاید و باین رنج بیهوده خاتمه میدهم ...

يك مغتش درونی ، بانگشت ملامت ، جریان خیالشرا متوقف ساخت ، التهاب ذوقش خاموش شد و سرش روی سینه افتاد ، با خود آهسته میگفت : حق تقدم با اوست ، او قبل از من در دل هما جا گرفته و من حق ندارم برای خاطر خودم روح کسی را بکشم ، من تنها رنج بکشم آسانتر از آنست که زندگانی يك نفر و شاید دوتنفر را مبتلا بنا کامی کنم . لذت و تمامی عشق در آنست که بگناه و شرمساری آلوده نباشد ، عشق گناهکار ، جراحی است بر دل که پس از گنمستن مستی کامروائی باز میشود و التیام نمیپذیرد . شعله عشق باید از دو طرف بهم سر بیورد والا در دلی که در بند دیگری است آویختن و رنج خاطرش را فراهم کردن ، از ادب و عشق هر دو دور است . اگر عشق من راستی است ، باید تنها رضای معشوقه را بخواهم و از ناکامی ، همان لذتی را ببرم

که از وصال ، شاید لذت ناکامی که برای خاطر معشوق باشد ، پیش
اهل دل ، از حظ وصال خوشتر است .

صبح شده بود ، قلم برداشت و نوشت :

دختر بسیار عزیزم دلم میخواست آنطور که دستور داده‌ای
خشونت کنم و سخت بگویم ، خیلی فکر کردم چه بنویسم که این
مقصود حاصل بشود . خیال بد و حرف تند در مقابل تصور وجود تو
از مغز من فرار میکنند ، قلم از رفتن باز میماند . آیا اگر می‌توانستم
همچو جسارتی کنم ، تو باور میکردی؟ درسی که داده‌ای از زبان تو
وحی آسمانی است ، حلقه گوش کردم و برای شکر گزاری از دور
دست را میبوسم اما برای من مورد استعمال نخواهد داشت .

اگر منکه همه ذرات وجودم ، تمنای سعادت تو را دارد ، باعث
بدبختی تو شده باشم ، باید بقدرت اهریمن معتقد شد . دنیای تاریکی-
است ، همه کوریم و راه خود را نمیبینیم و هر آن از چاله بیچاه میافتیم .
گویا آنکه ادعای عقل میکند ، بیشتر دچار نگرانی باشد . نادان ،
زحمت تردید و تفکر نمیکشد و راست در جلو خود میرود و بسا که از
اتفاق ، راحت تر بمنزل میرسد . راستی عقیده بتقدیر خوب تسلیتی -
است ، آری حکم تقدیر این بوده که تو از دست من در رنج باشی و
من زنده باشم .

با وجود این اگر این خیال جانکاه نبود ، من الان در اوج
سعادت بودم و حال خود را با تمام لذایذ دنیا عوض نمیکردم . آتش
محبت تو روح مرا چنان یاک و رقیق کرده که تفریح و سیر من در
آسمانهاست ، دیگر بدی بچشم من نمیآید زیرا در همه چیز ترا میبینم
و هر گناهی را بخاطر تو میبخشم ، اهتمام همه مصروف راحت دیگران-
است تا دل تو خشنود باشد ای کاش اینحال برای همه کس دست میداد،
دیگر مناقشه‌ای درین نمیآمد و ادبیت و تراحم، بقالب شیطان بر میگشت.

اینجا کاغذ را نا تمام گذاشتم و رفتم ببینم همه‌های که از بیرون می‌آید برای چیست ، تمام روز ، صرف اینکار شد . چون واقعه قابل توجه است برایت می‌نویسم بخصوص که در آخر ، موضوعی برای سرگرمی تو پیدا شده .

يك مرد و يکزن دهاتی ، فریاد و ناله میکردند ، ابوالقاسم تحصیلدار مالیه با کمال شدت مشغول بود که از باغ بیرونشان کند ، وقتی من رسیدم قدری آرامش دست داد ، پرسیدم واقعه چیست ؟ سید- ابوالقاسم اصرار داشت که خیر قربان ، حرف مفت میزنند ! بالآخره معلوم شد قضیه از اینقرار است :

دو ماه قبل ، سید ابوالقاسم برای وصول مالیات ، بدهات زهرا رفته و از این پیر مرد ، دوازده تومان نقد و دو خروار جنس ، مطالبه کرده بود ، بیچاره نمی‌توانسته این مالیات را بپردازد ، پس از کشمکش بسیار ، قرار میشود سید ابوالقاسم ، دختر او را که بقول خودش نه یا نه سال دارد ، تزویج کند و مالیات را خود از جیبش بدهد . يك ماه نمیگذرد که تحصیلدار دیگری برای اخذ همان مالیات ، سر وقت پیر مرد میرود و چندان سخت‌گیری میکند که مرد و زن ، شبانه فرار کرده و بشهر آمده‌اند . سید ابوالقاسم را پیدا کرده و واقعه را گفته‌اند و خواسته‌اند که دختر خود را ملاقات کنند . سید ابوالقاسم ابتدا آنها را نشناخته و بفحاشی پرداخته ولی پس از چند روز گفت و شنود ، از ترس آن که مبدا شکایت بگوش رئیس مالیه برسد ، سید اظهار میکند که لیلاً از خانه فرار کرده و معلوم نیست کجا رفته است .

البته ناله و فغان پدر و مادر ، بلند میشود و سید مجبوراً بجهتجوی دختر میپردازد . پس از چند روز تفحص ، معلوم میشود دختر بخانه علاف همسایه پناه برده و علاف او را بعقد خود در آورده است . عجالتاً پدر و مادر دختر و سید ابوالقاسم و علاف ، همه راضیند منتها

دهائی ها پول مالیات را که معادل قیمت دختر با سیداپوالقاسم حساب کرده اند یا از خود او و یا از عیال مطالبه میکنند تا بتوانند بخانه خود برگردند ولی هیچ کس زیر بار نمیروند .

فرستادم عیال و دختر را آوردند ، عیال قریب به شصت سال دارد ، ریش بلند کثیفش ، شبیه بد توپره چرکیست که بصورت خر آویخته باشد. يك مقدار پارچه آلوده ، دورسرش بسته ، دستهای سیاه را از پرشالش بیرون نمیاورد . با کمال بی شرمی میگفت : « این عیال را خدا برای من فرستاده ، همان شبی که بخانه من آمد ، بردمش پیش آقا شیخ رمضان پیش نماز محله ، عقدش کرد ، من هیچوقت کار حرام نمیکنم ، حالا هنوز بمن عادت نکرده از من میترسد . مادر بچه ها از بس رحم دلست نمیگذارد شبها او را بغل خودش میخواباند . اسمش را عوض کرده ، خدا داده گذاشتم ، حالا این دهاتیها آمده اند و بعوض مسمونیت ، از من پول مطالبه میکنند ! کفش پایش نبود ، برایش خریدم ، همان شب عقد کنان ، با مادر بچه ها حمایتم فرستادم نهار و شام با خودمان توی يك کاسه میخورد » .

برسیدم وقتی دختر بخانه تو آمد ، نرسیدی کیست و از کجاست ؟ شاید زن دیگری بوده . گفت من باینکارها کاری نداشتم ، خودش میگفت کدیک مردهی آمد او را از مادر و پدرش بزور گرفت و او هر قدر گریه کرد ، فایده نداشت ، پدرش هم کتکش میزد که گریه نکند ، آن مرد او را بخانه خود بشهر آورده و يك شب خواسته است . . . دختر هم فردا از آنخانه فرار کرده .

برسیدم ندانستی از کدام خانه فرار کرده ؟ مستأصل شد ونگاهی باطراف کرد و گفت من کاری باینکارها نداشتم .

برسیدم آقا شیخ رمضان ، از پدر و مادر این دختر نپرسید ؟ از سابقه اش سؤالی نکرد ؟

علاف تبسمی کرد و گفت دختر بالغا که دیگر از پدر و مادرش نمپرسند ، پیدا است که دختر نه ساله است ، بله که گفت کافست .
حالا هر چه میخواهم به علاف حالی کنم که عقد دوم باطل بوده ،
متقاعد نمیشود و او را چنان سخت چسبیده که زور سه چهار نفر از
چنگش خلاص نمی کند . طفل بیچاره فریاد میکند که من زن اینها
نمیشوم !

بالاخره پنج تومان پول حمام و آرسی و غذای چند روزه دختر
را بعلاف دادم و روانه اش کردم . پس از آن واداشتم سید ابوالقاسم ،
طلاق گفت ، بدهی مالیاتی دهاتی را خودم برعهده گرفتم . میگویند
دختر ، نه ده سال دارد ولی از قرط لاغری و ضعف ، مثل طفل هفت ساله
بنظر می آید ، انگشت هایش قدری ازبای گجشك کلفت تراست ، دائم
اشك میریزد و می لرزد چون خیال میکند بالاخره یکی از این مردها فروخته
خواهد شد .

پس از آنکه سید ابوالقاسم و علاف دور شدند ، قدری آسوده شد
اما باز از ترس پدرش ، بمادر پناه می برد و پشت او خود را مخفی
میکرد . خیلی دلم بحالش سوخت ، یقین داشتم چندی نمیگذرد که باز
به بهاء مختصری فروخته خواهد شد و معلوم نیست خریدار ، بهتر از
سید ابوالقاسم یا علاف باشد . . . بنظرم رسید این بچه بی گناه را از سر
بهائم خلاص کنم و بعنوان سوقات و چشم گشای عروسی ، برایت بفرستم
تا او را کارگاه قرار بدهی و هر نقشی که در خیال برای تربیت دختران
در نظر گرفته ای ، روی آن بنمائی . در این چند روزه او را با مادرش
بطهران میفرستم ، همینقدر که بتو عادت کرد ، مادرش مراجعت خواهد
نمود .

حالا رشته صحبت خودمان را بگیریم . دختر عزیزم ، خوشی و
آسودگی خاطر من ، وقتی بحد کمال خواهد رسید که تو را کامیاب

و سعادت‌تمند بدانم، البته مرا می‌شناسی و یقین داری که بهیچ دلیل و صورتی وجود تو را فدای خودم نخواهم کرد و در این زمینه هر چه بیشتر بحث و تردید بشود باعث ملال و کدورت دل‌ها خواهد بود. بجان عزیز تو که بزرگترین سوگند من است اگر بزودی ترتیب موصلت را ندهی و مزده آن را برای من ننویسی قهر میکنم و دیگر برایت کاغذ نمی‌فرستم. قبالة خانه‌ام را که باسم تو کرده‌ام، برایت می‌فرستم و همچنین برای مخارج عروسی يك حواله پانصد تومان ضمیمه میکنم که از حاج عبدالله تاجر زنجانی بگیری. هر چه داشتیم همین بود. ای کاش می‌توانستم ملك دنیا را بتو ببخشم.

اگر منوچهر خان بتواند، خوب است چند روزی باهم به قزوین بیایید، نشاط کنیم و خوش بگذرانیم، البته مادر جاترا همراه خواهی آورد.

قربان دختر عزیزش حسن‌علی

عشق، همه قوارا بکماک و خدمت خود طلبید و یکبارہ بردل‌هما حمله کرد و بنای استقامتش را از ما در آورد، اینک نصیحت‌های مادر، همه بنظر متین و محکم می‌آید، تأخیر در انجام دادن تمنای معشوق، بی رحمی و شقاوت مینماید، اجازه و اصرار حسن‌علی‌خان کاملاً پارضای خاطر و سعفدل تلقی میشود. ملاقات هم‌روزه با منوچهر، اثر طبیعی خود را بخشیده و وسواس خاطر و اضطراب وجدانش بر طرف گردیده با دل خود محرمانه میگفت «اگر حسن‌علی‌خان خود پسندی کرده و فداکاری مرا پذیرفته بود، چه میکردم! لابد تمام عمر از غم آنکه منوچهر را دچار رنج کرده بودم هلاک میشدم. با چنین حال سیه‌روزی

من بحسنعلیخان چه میگذشت! در واقع او را هم بدبخت میکردم و روح حساسش را بیک شکنجه دائمی مبتلا میساختم. این چه قومای بود که به نیروی آن توانستم منوچهر عزیز را از خود دور و مأیوس کنم! آیا حسنعلیخان را بیش از او دوست دارم؟ نمیفهمم، مثل آنستکه هر يك را نوع مخصوصی دوست میدارم که بهم شباهت ندارد. حسنعلیخان حق تربیت بمن دارد، گذشته از این، صفات و اخلاقیات مرا فریفته و وجود او کرده، طرز فکرش با من یکپاست و این نکته در ارتباط دوروح، نکته مهمی است. در این مورد، فداکاری بزرگی کرده، من میدانم که از جان گذشتن برای او آسان تر بود تا از عشق من دست برداشتن، لکن آیا حق داشت عاشق من بشود؟ آری خوب کرد عاشق شد، دلم میخواهد از عشقش بمن هیچ کم نشود اما رنج هم نبرد، چطور همچو چیزی ممکن است؟ بیچاره پس از این همه خوبیها باید از دست من دچار درد و محنت باشد؟ آه که چقدر بدبختم، خوشی من بناخوشی عزیزترین وجودها تمام می شود!

از شدت رنج این فکر، ناتوان شد. در این موقع، عشق، وجدان را بخدمت خود خواست و دستوری بگوشش خواند: وجدان بهما گفت: حسنعلیخان دروغ گو نیست، صریح میگوید که از نیکبختی تو سعادت خواهد یافت، او ترا بیش از این دوست میدارد که فدای خودش کند. همانطور که نوشته، وصلت تو با منوچهر، باعث آرامش قلب او خواهد بود، منوچهر پسر او خواهد شد و تو دخترش. همه عمر را بخدمتگزاری او صرف خواهید کرد. حسنعلیخان، در عقب کام و شهوت نمیرود، همینقدر که به بیند از دوستی تو درمای نسبت باو کم نشده، هیچ نگرانی نخواهد داشت، سه نفری، يك زندگانی پر از محبت و لذتی خواهید کرد و بفرض که چندی رنج بکشد، عاقبت مرا فراموش خواهد کرد. روح انسان مدتها تاب تحمل يك محنت را ندارد. سخت-

ترین غصه‌ها برور زمان از شدت خود می‌کاهد و بر طرف می‌شود ،
عشقرا نمیتوان پای بند این جزئیات کرد ، راحت باش ، گناهی بر تو وارد
نیست ، ببین منوچهر چقدر قشنگ است ، چه زیبا راه می‌رود ، لباسش
همیشه آراسته است ، کراواتش را چه قشنگ گره می‌زند ! آیا دیگری
ممکن است دارای این همه اخلاق و آراستگی باشد ؟ از جوانی و عشق
استفاده کن ، دوباره بدنیا نخواهی آمد ، هر که مانع خوشی تو بشود ،
همان بهتر که گرفتار درد و زحمت باشد !

هما سررا بشادی از روی سینه بلند کرد و در عمق نگاهش تبسمی
بود که از صفای دل خبر میداد . آری وجدان این الوقت است ، هر جا
که هوسی را نیرومند دید ، سر خدمت فرو می‌آورد و زبان چاپلوسی
می‌گشاید ، سیاه را سفید میکند و زشترا زیبا .

منوچهر خان ، با بعات هر روزه ، بعد از ظهر بملاقات آمد ،
هما را مسرور یافت و خوشنود شد . از هر مقوله سخن میرفت بکوتهای
میرداحت که موقعی برای صحبت دل بدست بیاید ، نمی‌دانست چطور
شروع کند و چه بگوید . بالاخره از يك لحظه سکوت استفاده کرد و
گفت عزیزم برای ترتیب زندگانی چه فکر کردی ؟

هما سررا پائین انداخت و پس از تأملی گفت از خان عموجان
کاغذی رسیده ، اصرار دارد که هر چه زودتر این کار بشود و گرنه از
من قهر میکند .

منوچهر از خرسندی سرخ شد ، دستهای هما را گرفت و گفت
خدا بخان عموجانت عمر بدهد ، چرا زودتر این کاغذرا ننوشت ؟
هما گفت نوشته که من و تو چند روزی بقروین برویم .

از افق خیال منوچهر ابر سیاهی گذشت اما با چنان سرعت که
عکس آن در چهره اش ظاهر نشد . فکر حضور حسنعلیخان بر خاطرش
نا گوار آمد . حس رقابتش تحریک شد ، دلش نمیخواست دیگر

حسنعلیخان همارا ببیند . عاشق ، خودپسنداست ، برای خاطر خود ، بخرابی دنیا رضا میدهد . جبهه را گشود و گفت البته اگر وقت داشتیم ، بهتر از این خیالی نمیشد اما این اوقات ، کار بازار خیلی زیاداست ولی بالاخره خواهیم رفت ، حالا عجله ندارد . ضمناً فرصت فکر و جواب به هما نداد و گفت اتفاقاً قدری پول همراه دارم ، برای تهیهٔ يك قسمت از لوازم میدهم . دست بجیب برد و پاکتی درآورد و روی میز گذاشت . هما بخنده گفت پول برای چه میدهی ، مگر میخواهی مرا بخری ؟ ما میخواهیم در دنیا مثل دونفر رفیق و شريك عمر ، زندگانی کنیم ، بین ما جدائی نباید باشد ، مال من و توئی در کار نیست ، چه فایده دارد که من يك مقدار از سرمایهٔ زندگانی خودمان را بمصرف خرید اشیاء غیر لازم برسانم و در واقع این پول را دور بریزم . منوچهر گفت آخر رسم معمول این است .

هما تبسمی کرد و گفت بلی رسم معمول هم این است که ما همدیگر را ندیده انتخاب میگردیم ، آنوقت تو با صاحبان اختیار من داخل معامله میشدی ، کم و زیاد میکردید ، آنها بیشتر مطالبه میکردند و تو کمتر میدادی و مرا میخریدی ، آن پول را با اضافهٔ مبلغی دیگر ، بمصرف خرید يك مقدار اسباب زیادی میرساندند و برای جاتنگ کردن ، بخانهٔ تو میآوردند . اما گویا ماطور دیگر شروع کردیم ، ما همدیگر را دیده و شناخته و پسندیده ایم و میخواهیم در امر زندگانی باهم شريك باشیم ، در اینصورت منافع مایکی است و نباید بضرر و زحمت خود راضی بشویم . من برای خریدن لباس ، پول دارم ، خان عموجان یا تصد تومان برای این کار فرستاده ، خانه اش را هم بمن بخشیده . آیا ممکن است در دنیا آدمی بهتر از او باشد ؟ هیچ فکر میکنی چه اندازه مرا دوست میدارد ؟ منوچهر سر را گرداند و نگذاشت هما فشاری را که از ضربت این جمله بجانش وارد شد ، در صورتش ببیند . عاشق توقع دارد که معشوق ،

جز او کسی را و درغیر او صفات و امتیازی تصور نکند، وای اگر دل معشوق، متوجه رقیب باشد.

پس از لحظه‌ای سکوت، گفت حرفی ندارم، حسنعلیخان مرد خوبی است، یعنی خوب آنست که توبه پسندی. اما اگر بخواهی، مجلس عقد را روز جمعه قرار میدهم و قصه را تمام میکنیم. چنانکه دیروز گفتم، مادرم از اصفهان آمده، امروز عصر بدیدن تو خواهد آمد. لباسش قدیمی و لهجه‌اش اصفهانی است، البته چون مادر منوچهر- است، خواهی بخشید.

هما گفت او مادر من است، هر چه باشد خوب است، دوستش خواهم داشت.

پیش از نیمساعت میگذشت، یک پاکت آبی، روی هیز، چشم حسنعلیخان را بخود دوخته بود، بالاخره دست دراز کرد و آنرا برداشت و بتأنی باز کرد، نوشته بود.

خداوندگارا، همه قوارا بر ضامن برانگیختید و مغلوب گردید، از تهدیدی که در کاغذ اخیر شده بود، دانستم که میل و ضای شمادر این کار است، ناچار اطاعت کردم. روز جمعه آینده یعنی چهارروز دیگر، مراسم عقد بعمل میآید. اما با دل مرده باین ضیافت میروم، انتظار نداشتم و هرگز تصور نمیکردم این پیش آمد که آرزوی هر دختر جوانی است، باین ناگواری و تلخی بمن بگذرد، نزدیک است معتقد بشوم که بدبختم، میترسم خاطر شما مکنر باشد و مرا دوست نداشته باشید، مختارید ولی من تازنده‌ام شما را مثل جان شیرین دوست خواهم داشت. آیا راستی ممکن است که شما مرا دوست نداشته باشید!

اگر راست باشد از غصه هلاک میشوم ، خوشبختی من بدست شماست ،
 اگر بسعادتی من علاقه دارید ، باید هرگونه کنسرت و آزردهگی را از
 خاطر خودتان دور کنید تا من بینم و یقین کنم که شما خوشوقت
 و دلخوشید ، این تنها شرط نیکبختی من است . آیا دریغ خواهید
 داشت ؟ احتمال نمیدهم ، معهذا تا آنکه عملایمن ثابت نکتیده در بدترین
 حالات میگذرانم . چقدر خوب بود اینجا بودید و بندل افسرده و مرده
 من ، تسلیت و اطمینان میدادید .

کنیز شما هما

از پشت دیوار باغ ، صدای نی میآمد . حسنعلیخان برای آنکه
 بهتر بشنود ، از اتاق بیرون آمد و دلش را باناله های ساز جفت کرد ،
 در اطراف باغ گردش میکرد ، حرکت خفیف و مهمه بر گها مثل آن
 بود که سربگوش هم بگذارند و آهسته شرح بدبختی او را بگویند .
 نسیم بهاری ، آه دل روزگار بود که بر بدبختی او بکشد .

وقتی صدای نی قطع شد ، رشته فکرش پاره شد و بخون آمد ،
 آهسته آهی کشید و گفت بد ، چه خوب بود جانم بنرمی نوای این
 ساز تمام میشد . داخل اتاق شد و دفتر یادداشت را برداشت و نوشت :
 آه موسیقی ! چرا این صورتهای آسمانی را بمن نشان میدهی ؟
 منکه دستم باین بلندی نمیرسد . این چه جنوهائی است که بروح من
 مینمائی ، این حرفها چی است که بادل من میزنی ، منکه هرگز نمیتوانم
 مصداق آنرا در این دنیا پیدا کنم .

مراروی بالهای لطیف امواج خون گرفتی و بس منزل ملائک
 رساندی ، این چه عالمی است که آرزو در آن راه ندارد ، من و مائی
 در کار نیست و از حجر و وصال نشانی دیدن نمیشود ، همه سراسر کام و
 رضایت است . این چه دنیائی است که برای چشم و گوش ، مانع وحدی
 نیست ، سر عشقرا میفهمم و مهمه روح را میشنوم ، آری خوب شناختم ،

منزل من در اول همین جا بوده ، روح من درمهد ائیر پرورش یافته ،
همبازینهای من ملائک سفید بال بوده اند ، در دشت سبز آسمان ، بدنبال
هم می‌دیدیم و جیب و دامن خود را از ستارگان پرمیکردیم . بازرقفای
خود را می‌بینم ، از مراجعت من چه نشاطی دارند ، دور من گرد آمده
و بر جراحیائی که بر دل و جانم نشستند رقت میکنند ، شرح مسافرتم را
می‌پرسند . . .

گفتم زندگانی یعنی يك انتظار بی پایان ، امید فردا . یادگار
دیروز ، سراسر افسوس و الم است . گذشته همه اطفال نارس و سقط
شده دماغ ما است که بوادی غم و ناکامی سپرده‌ایم . از وجود خود ،
در گفتار و کردار کهنه ، مترجیم و از آن مناظر تاریک و موحش ،
گریزان . لوح صورتها با تذهیب‌رشته‌های تأسف و کدورت در خاطرمان
نفس بستند . . .

امروز . . . بر از تحیر و ناامیدی است . آن صورتیکه با قلم خیال ،
سینده بودیم ، این نبود که می‌بینیم ، شاهد مقصود که در فکر ما جلوه
کرده بود زیبا بود ، اینکه روبروی ما سست زشت است . بادورین تصور ،
معتدوق را با آن همه لعنف و کمال که در آئینه خاطر دیده بودیم ، در
آغوش دیگران مشاهده میکنیم ! چون مرغی که در دام افتاده باشد ، بد
بندهای اضطراب و ناراحتی بسته شده‌ایم و برای خلاصی ، خود را بهر
طرف می‌زیم و جانرا ریش میکنیم . . .

فردا . . . از جور دیروز و امروز ما را پناه میدهد ، دواي دردهای
ما را فردا می‌آورد . فردا الهه بخت را روی بالهای بهن خود پبای ما
میگذارد . فردا ، زنجیرهای حبس و محرومیت را از گردن ما بر میدارد
و ما را بخله آزادی و کامرانی میبرد . . .

صد افسوس ! فردا باروئی سیاه و شرمسار آمد ، دستش خالی !

نه ، بر از شقاوت . . .

تا کی انتظار فردا ؟ ...

پرسیدند پس از بازپهای ما در آنجا چه هست ؟
گفتم آنچه تحمل اینهمه مصائب را بر ما هموار میکند ، تصور عشق
و دوستی است ، بدبختانه فقط عکس این دو قطعه نور آسمانی که یازبچه
شما هاست ، بر زمین تاییده ، ما چون طفل شیرخوار که صورت خود را در
آئینه میجوید ، در عقب شعاع این روشنائی میرویم ، خسته و وامانده نفس
میزنیم ، ناتوان میشویم ، تا رمق هست میرویم ، لنگ لنگان خود را
میکشایم ، بذل جان میکنیم . اگر رسیدیم ، مثل سوخته ای که یاب برسد ،
خود را بر زمین میانماییم و در آغوش میکشیم ، اما چه حسرت و بدبختی !
چیزی جز باد و خیال بچنگ نیاوردیم

دل همبازیهای قدیم من ، از شنیدن این قصه حیرت و الم بدرد
آمد ، سرشان را بهم گذاشتند ، سیل اشک روی سینه شان مثل باران
سروارید که بدامن کوه مرمر بغلطد ، روان گردید .

آه موسیقی ! چه کار بدی کردی مرا باین بلندی بردی ، مناظر عشق
ورآفت را دیدم ، در آن عالم بی آرزوئی ، گردش کردم و مجرد و پاک شدم ،
از شراب بیخودی مست و با ملائک سرخوش بودم . یک لحظه دیوهای زمینی
دست از فسار گلویم برداشتند بودند ، عکس موحش دنیا از نظرم رفته بود ،
جد خوشحالی بود . آری بدکردی ، چرا دو مرتبه پائینم آوردی ، آیا
نمیتوانستی مرا در همان حال بگذاری ؟

فردای آنروز ، هنوز جواب هما را ننوشتد ، کاغذی رسید بخط
خلیل مستخدم ، از زبان طلعت خانم نوشته بود : غرض میسود امید است
که وجود نیجود مقرون بعافیت باشد انشاء الله تعالی ، از دیروز هما

خانم فدری کسالت پیدا کرده ، حالش خیلی بد است . دیشب میگفت آرزو دارم نمیرم و یکبار دیگر خان عموجان را ببینم ، تبش قطع نمیشود ، حالش خیلی بد است ، دستم بدامانتان ، زودتر بیائید کاری بکنیم .

زیاده عرضی ندارم طلعت

حسنعلیخان بیدرنگ عازم تهران شد .

هما را در رختخواب یافت و عکس روح خود را در صورت او دید:

رنجور و ناتوان ، چشمش بدنبال مرغ آرزو در فضای نا محدود خیال میرفت ، چون خود مبتلا بدرد و مجرب بود ، مرض را به آسانی

تشخیص داد . طلعت خانم اصرار داشت که دوائی طبیب را بدست او بهما بخوراند و آمدن او را بخصوص برای این مقصود ، مغتنم میشمرد .

حسن علیخان ظرف دوا را رد کرد و گفت تا من خودم ندانم مرض

چیست ، نمی توانم دستور طبیب را تصدیق کنم ، شما آسوده باشید و بمن واگذار کنید .

هما بانگهی پراز محبت تنگتر کرد .

طلعت خانم گفت طبیب میگوید باید چند روز صبر کرد تا علامت

مرض ظاهر بشود . روز اول گند گند داد ، حالش خیلی بدتر شد . خیال میکند حصبه است ، اگر اینطور باشد چکنم ا آقای حسنعلیخان ، دستم

بدامانتان ، بنا بود دیروز دختر ناکامم عروس بشود ! سه روز پیش از این ، مادر منوچهر خان آمد اینجا ، دختر کم را چشم زد ، هنوز نرفته بود که

حال هما بهمخورن ، رنگش مرید ، لرز کرد ، آنوقت يك تب سختی برایش آمد و حمله کرد ، چند ساعت گریه میکرد ، هر چه از طلسم و دعایمانستم

کردم ، يك دعای مجربی داشتم توی آب شسته ام اما هر چه میکنم نمیخورد . بخدا میدانم خوردنش همان و خوب شدنش همان ، شما يك کاری بکنید ،

دستم بدامانتان .

تبسمی پر از حزن و شفقت ، روی چهره حسنعلیخان و هما گذشت .

حسنعلیخان گفت من ناهار نخوردمام، اگر شما بمن غذائی بدهید، آنقدر ثواب خواهید کرد که خدا دخترتان را زود شفا خواهد داد .
همین که طلعت خانم از اتاق بیرون رفت ، حسنعلیخان گفت دختر عزیزم ، بگو بامادر منوچهر چه صحبتی کردی که حالت اینطور بهم خورده ، من میدانم که رنجوری تو از پریشانی خیال است ، یابدنازهای رخ داده باشد .

دانه های اشك روی گونه های سفید هما می غلتید و دربالش فرو میرفت ، گفت چه عرض کنم ، اگر من این قسم مبتلا هستم ، تقصیر شماست که بمن نگفتید در دنیا ممکن است انسان تا این درجه شرور باشد، من خیال میکردم همه کس مثل شماست . همیشه بمن میگفتید که باید اعتماد داشت، نتیجه اش این است که دیدم چرا مرا برای جنگ زندقانی حاضر نکردید، چرا بمن نگفتید ممکن است اشخاص خوب هم دروغ بگویند . نمیدانم چه میگویم ، آدم خوب که دروغ نمیگوید .

مثل آنکه قهر کرده باشد، سرش را گردانید و ساکت شد . حسنعلیخان گفت بدون اقامه دلیل ، من بتقصیر خودم اعتراف دارم و هر مجازاتی را که تو تعیین کنی، قبول میکنم ، حالا شرح واقعه را بگو تا بدانم چه اندازه تقصیر کارم .

هما با صدائی خفیف که مردم از فشار غصه قطع میشد ، گفت مادر منوچهر چند روز است بتهران آمده ، سه روز پیش اینجا بود ، جلوپسرش مرا بوسید و خیلی مهربانی کرد اما در صورتش دیدم که غمگین است ، گاهی ساکت میشد و بیک نقطه نگاه میکرد . پس از آنکه منوچهر ببازار رفت هر طور بود مادر جانم را از اتاق بیرون فرستادم و بمادر منوچهر گفتم شما بنظر من يك فكر و غصه ای دارید ، خوب است بمن بگوئید ، شاید بتوانم با شما كمكی كنم . اول میگفت خیر ، غصه ای ندارم ، خیلی خوشوقتم که ان شاء الله بزودی امر خیر سر بگیرد ، فکر تهیه عروسی را

می‌کنم. ولی معلوم بود دروغ می‌گوید زیرا اشك در چشمهایش جمع شده بود. باز اصرار کردم، یکمرتبه اشكش جاری شد و گفت شمارا بجان مادرت و بجان منوچهر قسم میدهم که اینحرف را بکسی نگوئی مبادا بگوش پسرم برسد، روزگار من سیاه خواهدشد. قول دادم و قسم خوردم، مطمئن شد و در ضمن گریه سختی که فرصت حرف زدن نمیداد، نزدیک آمد و گفت «دختر خواهر من، زن منوچهر است، از او دوپسر دارد. این دختر بیچاره نهمادر دارد و نه پدر، من بزرگش کردم، دوازده ساله که شد بمنوچهرش دادم، آنقدر دختر خوبی است، آنقدر خوشگل و نجیب است! الان هشت سال است که هر روز اشك میریزد، در این مدت هشت سال، منوچهر فقط یکمرتبه دوسال پیش، باصفهان آمد و دو ماه بیشتر نماند. این زنهای تهرانرا دیده، دیگر ازمد لغای بیچاره خوشش نمیآید. بخدا خیلی خوشگل است اما این لباسهای شمارا ندارد که بپوشد. چکنم، چه خاکی سر بریزم، در این دوروزه هرچه بدست و پای منوچهر افتادم، فایده نکرد، میخواهد طلاق نامداهش را بدهد من بپریم. در عوض این همه خدمت و مهربانی که بمن کرده حالا باید من طلاق نامداهش را زیر چشمش بگذارم، اگر نکنم چکنم! خدایا بمن مرگ بده خلاصی شوم! منوچهر آنقدر شمارا دوست میدارد که احترام مادرش را فراموش کرده، دیگر بحرف من اعتنائی ندارد. اگر من میدانستم مقصودش چیست، هرگز از اصفهان نمیآمدم اما بدان که يك خدائی هم هست، آنخدا هرگز اینکار را نمی‌پسندد. اگر چه تقصیر تو طفل معصوم هم نیست، تو را هم مادرت شوهر میدهد.»

می‌گفت و می‌گریست. مات و متحیر بودم، مثل آن بود که خواب می‌بینم. صدای گریه برزن، مرا بخود آورد، خیلی دلم بحالش سوخت. بی اختیار گفتم آسوده باشید، قول میدهم زن منوچهر نشوم و او هم زنتش را طلاق ندهد. بیچاره باور نمی‌کرد، چندین دفعه به تکرار این وعده

مجبور شدم اما همینکه او رفت ، حال من بهم خورد .

حسنعلیخان پرسید آیا در این موضوع بانوچهر صحبتی کرده‌ای؟
هما گفت يك علت ناخوشیم همین است که نمیتوانم با او در این خصوص
حرفی بزنم و نمیدانم بالاخره چطور مطلب را بگویم ، اغلب اینجاست
و هر دفعه از ملاقاتش منقلب میشوم .

حسنعلیخان گفت قبول میکنم که در این پیش آمد ، تقصیر از منست
اما نه بآن دلیل که تو آوردی بلکه باین جهت که میبایستی پیش از این
در گذشته و حال منوچهر تحقیقات میکردم ، مخصوصاً میبایستی باصفهان
میرفتم ، چون سابقه زندگی او در آنجا بود . البته تقصیر کرده‌ام اما
اگر من این خبر شوم را آورده بودم ، دل تو دیگر بامن خوب نمیشد .
اتفاق همچو پیش آورده که حقیقت ، پهای خودش پیش تو بیاید ، گرچه
معلوم نیست حقیقت باشد ، شاید مادر منوچهر این حکایت را بدلیلی
ساخته ، ملامت خواهد بعدها دختر خواهر خود را که از بیجگی نامزد
سرش کرده ، باو بدهد . از این قبیل چیزها خیلی میشود فرض کرد .

برق امید ، جبهه گرفته همارا روشن کرد ، يك تبسم نامرئی در
جسمهایش ظاهر شد ، دستهایش را بيك حرکت سریع ، از زیر لحاف در
آورد و گفت بله راستی ممکن است اینطور باشد ، چقدر خوب گفتید ،
چه خوب خیال کردید ، اما چطور میشود فهمید ؟ حسنعلیخان گفت
فهمیدن آن مشکل نیست ، چند روزی پیش طول نخواهد داشت . اما
بفرض آنکه مطلب صحت داشته باشد ، بینیم آیا باید تغییری در حال تو
نست منوچهر دست بدهد و یا مانع زندگی شما باشد ؟

ناز چهره هما درهم شد ، آهی کشید و گفت اگر این مطلب صحیح
باشد ، منوچهر بد آدمیست ، بمن دروغ گفته ، بیرحم است ، میخواهد دو
زن و دو طفل بیگناه را برای خاطر خودش بدبخت کند .

حسنعلیخان گفت « فرض کنیم زن منوچهر کسی باشد که شایستگی

زندگانی با او را نداشته باشد و یقین همینطور است زیرا یک طفل دوازده ساله ، نمی توانسته است دل مردی را بخود جلب کند و اگر دو اولاد از او بعمل آمده ، بحکم طبیعت بوده و این مسئله سبب محبت نمیشود ، بخصوص که منوچهر خان در تهران درس خوانده و تربیت شده و با مجالست تو بعالم دیگری از زن و شوهری آشنائی پیدا کرده ، البته دیگر نمی تواند با زن بی سواد زندگی کند . بر تو هم تقصیر و گناهی وارد نیست ، تو باعث بدبختی آن زن بیچاره نخواهی شد زیرا اگر تونباشی ، دیگری خواهد بود .

در اینجا باید گفت منوچهر هم بی گناه است ، تقصیر برعهده طرز زناشوئی است که بهیچوجه آن دو اصل مهم که اول تجانس و دوم میل و رغبت طرفین باشد ، مراعات نمیشود . طفل دوازده ساله ناچار مال - التجاره ایستکه بخرد و فروش میرود ، در صورتیکه در زندگانی دو نفر شریک عمر ، غیر از عوالم حیوانیت ، عوالم دیگری هم هست . این است که زندگانی زن و مرد ، در مملکت ما از هم جدا است زیرا بقول شاعر یکی از آسمان صحبت میکند دیگری از ریسمان .

هما سری تکان داد و گفت مثل این است که شما پایچه صحبت میکنید ، میخواهید دل مرا بدست بیاورید یا اینکه میخواهید مرا بشناسید ، این دلایل را چرا برای خودتان نیاوردید . دیگر از زن شما بد تر تصور نمیشد . چرا نسبت باو آنهمه فداکاری کردید ، چرا حاضر نشدید با وجود او زن دیگری بگردید ! حالا که چنین است ، میگویم تقصیر برعهده شماست ، اگر حرف مراقبول کرده بودید ، حالا این زحمات پیش نمی آمد ، هما عصبانی شده بود و میلرزید .

حسنعلیخان تبسمی کرد و گفت: هر چه دل نازک و حساست میخواهد بگو ، قبول میکنم .

هما خجل شد و گفت مرا ببخشید ، تب دارم ، نمیدانم چه میگویم .

۵۹۵۳۶۶ هما از محمد مجازی

تلاقی منوچهر را بر سر شما در می آورم ، تقصیر کار اوست ،
خود خواد و دروغگوست ، بد آنمی است ، بیرحم است .
حسنعلیخان گفت دختر عزیزم ، اشتباه میکنی ، در اینجا دروغ و
خود خواهی و بیرحمی ، عمل منوچهر نیست ، جنایت عشق است . عشق
حاکمی است مستبد و ظالم که برای رسیدن بمقصود خود ، از هیچ ظلم
و قساوتی هراس ندارد ، ماهمه در مقابل او اسپایم ، هر چه او بخواهد
می بینیم و میشنویم . بهر طرف که بگوید میرویم ، آسایش ما درونجی است
که او بما تحمیل می کند . گاه تسبیح در دست ما میدهد و گاه اسباب
کشنده ، چنان از خود بی خود میشود که اگر بخواهد ، در کشتن خود
هم يك آن درنگ نمیکنیم . آیا بر چنین کسی که در تحت حکم همچو
حاکم ظالمی باشد ، مسئولیتی وارد است ؟ آیا بر آلت جنایت ، تقصیری
می توان گرفت ؟ منوچهر مقصر نیست ، اگر ممکن بود ، میبایستی عشق را
تنبید کرد .

هما با زبان دل ، از این دفاع حسنعلیخان ، تشکر میکرد و با همه قوا
خاطر را بقبول آن وامیداشت . حسنعلی خان میگفت : تو باید منوچهر
را ببخشی و دل خودت را بدبغض و تحقیر آلوده نکنی و همیشه او را
دوست بداری .

در این اثنا صدای پائی آمد ، هما مضطرب شد و حرکات متشنجی
کرد . منوچهر خان وارد اتاق شد و سلام کرد و ایستاد . از تلاقی نگاهها
فضا پر از معانی شد .

روزی خواهد آمد که نگاهراهم بتوان ترحمه کرد ، چه رسوائیها
که بیار خواهد آمد . . .

مثل آن بود که منوچهر ، ظهور بلائی را احساس کرده باشد ،
مریشان و آشفته شد . حضور حسنعلیخان که در این موقع ، عادی بود ،
خاطرش را دچار اضطراب کرد ، تردید تکتختخواب همانست . احوالپرسی

کردند و همه ساکت شدند . چند لحظه باینحال گذشت و هیچکدام جرئت شروع بصحبت نداشتند ، بالاخره حسنعلیخان باین سکوت خاتمه داد و گفت ناخوشی هما را هیچ انتظار نداشتیم ، شما علتش را چه فرض میکنید؟ منوچهر از این جمله که بوی بلائی از آن نمیا آمد ، آسایش یافت و گفت گمان من این است که گریب باشد چون این مرض ، خیلی انتشار دارد ، چیزی نیست ، انشاءالله بزودی رفع خواهدشد اما شرطش آنستکه دوائی طیب را بخورد ، طلعت خانم و من تا بحال نتوانسته ایم از عهده بر آئیم ، مگر اینکه شما کاری بکنید .

پس از دوسه دقیقه که ساکت بودند ، حسنعلیخان چشمها را بزمین دوخت و با تانی گفت متأسفانه من خبر شومی آورده ام ، از قرار معلوم گویا شما در اصفهان زن و بچه دارید . . .

منوچهر رنگش برید و دوسه بار روی صندلی جای خود را تغییر داد و گفت چه عرض کنم . . . مقصود چیست؟ حسن علیخان گفت مقصود آن است که بدانم آیا این مسئله صحت دارد؟

منوچهر ، مکئی کرد و آهسته زیر لب گفت خیر صحت ندارد . هما بایک حرکت تند ، سرش را از متکا برداشت و بمنوچهر نگاه کرد ، هنوز تبسم شادی در صورتش نشکفته بود که منوچهر ، باحالت عسائی و رنگ بر افرورخته ، حسنعلیخان را مخاطب ساخت و گفت بلی صحیح است ، من زن و بچه دارم ، اطلاع درستی بدست آورده اید ، این جواب آن حرف هائی است که من در روزنامه ها برای شما مینوشتم . حق با شماست ، عاقبت انتقام خود را کشیدید اما اگر اجازه بدهید ، عرض میکنم این رفتار شما پس از آنکه مرا آنروز در منزل خودم بخشیدید ، شرافتمندانه نبود ، منکه بخطای خودم اعتراف کردم و معذرت خواستم ، شما هم که مرا عفو کردید ، دیگر این چه کینه ورزی بود؟

حسنعلیخان گفت شما درحالی هستید که التفاتی بمعنای کلمات خود ندارید . برخاست و از اتاق بیرون رفت . هما میلرزید ، خواست حرف بزند ، زبانش بسته شده بود ، چشمها را بست و سر را گردانید . منوچهر ، درجای خود بحرکت مانده ، چشم را بزمین دوخته بود و میترسید بروی هما نگاه کند .

پس از چنددقیقه ، هما چشمها را بازکرد و باصدائی خسته گفت اینحرفها را تو درروزنامه مینوشتی ؟

منوچهر دستی به پیشانی خود کشید و پرسید مگر او بتو نگفته بود ؟ هما سری به نفی تکان داد و گفت او را تو هنوز نمیشناسی و نخواهی شناخت ، چنانکه منهم تورا نشناخته بودم . آدم کشتن ، بهتر از اینکار است که تو کرده ای ، من تورا قاتل نمی دانستم ! ازاین بگذریم ، تو که زن و بچه داری چرا بمن نمیگفتی ؟ مگر مرا نمیشناسی ، نمی دانستی که دروغ بچشم من ، بزرگترین گناه است ! هرگز همچو گمانی بشو نمیبردم ، اینچه بی انصافی بود ، چرا بدل بیگناه و عشق ناک من رحم نکردی ! گریه عجالش نمیداد ، ساکت شد .

منوچهر گفت اگر من بیشرافتی کرده ام و دروغ گفته ام ، ازاستیصال بود ، عشق تو عقل و ادراک را از من گرفته .

به پای تختش افتاد و گریه میکرد . باز گفت مرا ببخش ، من گناهکار نیستم ، گناه از عشق است . او مرا باین کارهای بست و اदार کرده . برای هر جبرانی که بگوئی حاضرم ، مرا ببخش ، پای حسنعلیخانرا میبوسم ، هرچه دارم بفقرا میدهم ، مرا ببخش . . . میگفت و میگریست ، مدتی باینحال گذشت تا همدست را بیرون آورد و آهسته به پشت منوچهر خان گذاشت ، هر دو سر را بلند کردند و نگاهشان بهم افتاد .

هما گفت بخشیدن من يك شرط دارد . منوچهر گفت بگو هرچه بگوئی حاضرم ، بجان تو قسم میخورم که هرچه حکم کنی اجرا میکنم .

هما آهی کشید و گفت شرط من این است که زن و بچه ات را پیش خودت بیاوری و آنطوریکه شایسته انسانیت است با آنها رفتار کنی . منوچهر متوحش شد و پرسید پس با تو چکلم ؟ . . .

هما گفت یقین بدان که من حاضر بجنایتکاری نمیشوم و اسباب بد بختی چند نفر را فراهم نمیکنم . هیچ میدانی که طفل بی گناه را بی مادر کردن، بزرگترین قساوتهاست؟ برای اطفال بیچاره تو که می بینند دیگری جای مادرشان را گرفته ، چه خواهد گذشت ، زخم دل آنها را چگونه میشود مرمت کرد. آیا من هرگز میتوانم جای مادر را برای آنها بگیرم ؟ هر قدر خوبی و گذشت کنم ، مرا تقصیر کار میدانند و از توهم نرفت خواهند داشت . حس مهربانی و عطوفت از وجودشان بر طرف میشود و در آتیه ، مردمی سخت دل و شقی بیار می آیند آن زن بیچاره چه تقصیر کرده که باید از بچه و شوهر و خانه و زندگانی محروم بشودا برای آنکه تو او را نمی سندی ؟ اینقدر خودت را دوست می داری که حاضری جمعی را برای رضای خود بدبخت کنی ، آیا مردانگی و انسانیت این است ، آیا کسی که همچو جرمی بر عهده داشته باشد ، هیچوقت خاطرش آسوده و خوشبخت خواهد شد .

همانطور که بارها با تو صحبت کرده ام ، میخواهم عمر خود را وقف تربیت و سعادت زنان بدبخت ایرانی کنم ، بی مزه نیست که این خیال را واروند اجرا کرده باشم و درس بد اخلاقی و بی رحمی بدهم ؟ از عشق مردن ، برای من گوارا تر است تا تصور اینکه دانسته یک زن و دو طفل بی گناه را بدبخت کرده باشم . این کارها مخصوص مردمان بی فهم و بی رحم است ، تو که مغزت باز و فهمت سرشار است ، چرا نمی خواهی بر نفس خودت غلبه کنی و از لذت های با گناه که هزار افسوس را در عقب دارد ، بگذری . یقین بدان که یکروز از این کار پشیمان میشدی ، آنوقت دیگر چاره جز سوختن نبود . من عشق خودم را فدای شرافت میکنم ، فدای انسانیت و

وجدان میکنم ، تو که نباید از من کمتر باشی !
منوچهر آهی کشید و گفت من از تو کمترم ، من همه چیز را فدای
عشق میکنم ، از این خیالات بگذر ...

هماگفت باوجود آنکه مرا میشناسی و باخلاق من آشنا هستی ،
اصرار را در این موقع ، از تو انتظار ندارم ، تو باید تصمیم مراد را این مورد
خودت بدانی والا مرا بدشناخته‌ای . میدانم خیلی رنج خواهم کشید ،
یقین دارم وقتی تو مرا بکلی فراموش کرده باشی ، باز صورت تو در
مقابل چشم من خواهد بود یعنی صورت آن منوچهر اولی ، آن ملکی که
صورت انسانی بخود گرفته بود ، نه منوچهر روزنامه نویس ... بجان
مادرم قسم که محال است با تو زندگی کنم ، محال است به بدبختی جمعی
راخی بنوم ، مرا بدبخت کردی ، کافی است ! این است نتیجه رفتار
مادرسن ، بین چطور بدست خود کسی را که دوست میداری ، بدبخت
کردی و خودت را پریشان و بیچاره ...

منوچهر گفت «اما اگر راستی مرادوست میداشتی ، تغییر نمیکردی ،
عشق چیزی نیست که باین حرفها گوش بدهد . من اگر حقیقت را بتو
نگفتم ، از فرط دوستی و علاقه بود و اگر در مورد حسعلیخان ، بد
کردم ، بحکم عشق بود ، من تقصیر ندارم ، تو باید در نظر بگیری کم من
برای خاطر تو از زن و بچه گذشته و از شرافت خود صرف نظر کرده‌ام ،
حالا اجر من این است که مرا از پیش خود برانی ؟ جز مردن چه چاره‌ای
خواهم داشت ، همه چیز را بر سر عشق گذاشتم و عاقبت راننده کسی شدم
که همه امیدم باو بود ! ... چرا میخواهی بخیال موهوم ، خودت و مرا
بدرد و غم ابدی گرفتار کنی . آیا تصور میکنی این رفتار تو باعث
خوشبختی مادر بچه‌هایم میشود ؟ من او را دوست ندارم ، هیچوقت او
را دوست نداشتم ، او را بزور بمن دادند ، من از بس او پنهان فرار
کردم . بیچاره سواد که ندارد ، کاش یکذره هوش و عقل داشت ،

تمام لذتش در این است که برود پشت بام و بروزه خوانی همسایه گوش بدهد و بدون آنکه بفهمد، گریه و شیون کند. آیا من میتوانم با همچو زنی زندگانی کنم؟ اگر او تنها بدبخت میشود بهتر از این - است که ما دو نفر بدبخت بشویم، صد مثل او ارزش يك موی تو را ندارد. بچه‌هایم را از او نخواهم گرفت، پیش مادرشان خواهند ماند، از این بابت آسوده باش.

هما سری بحسرت تکان داد و گفت «بفرض آنکه تو آن جنایت غیر قابل عفو را نسبت بحسنعلیخان نکرده بودی، خیال میکنی باینحرفها ممکن بود من جنایت کنم و روح کسی را بکشم؟ آیا ممکن بود من خوش باشم در صورتیکه میدانم یک نفر انسان، از خوشی من ناخوش خواهد بود؟ تو نمیتوانی تصور کنی بزنی بیچاره‌ای که شوهرش زن میگیرد چه میگذرد، نمی‌توانی این درد را حس کنی. کسی میتواند سوزش این درد را ببخشد که خود را بی‌گناه، زیر دست جلاد به بیند و حق دم زدن نداشته باشد یا آنکه زن ایرانی باشد! اگر زنان باشما مردها این معامله را بکنند، زنده خواهید ماند؟

سما مردها هزار خیال مسغولید که یکی از آنها محبت زن است ولی زن، جز خیال شوهر، مشغولیاتی ندارد. آنوقت يك روز، میل میکنید که با آتش اشتهای شوم خود، آبی بزیند، يك بیچاره دیگری را بزنجیر همینید و در مقابل سوزش آن بیچاره اولی، میخندید یا تندی میکنید. آیا زن، انسان نیست، فکر ندارد، دل ندارد، احساس نمیکند؟ تو که جوان تربیت سده‌ای، میگوئی چون زنم را دوست ندارم ترکش میکنم، اینحرف خیلی طبیعی است اما اگر زنت تو را دوست نمیداشت، همین حق را باو میدادی؟ باو اجازه میدادی برود و با دیگری خوش باشد؟ سما مردان، بوسیله این بیرحمیها برای خود لذت و خوشی فراهم میکنند اما چه بدبختیها که از این شهوترانی برای خود میخرید، چه فساد اخلاق که

از این زشتکاری ، در جامعه تولید میکنید ! زن را میخرید و میفرروشید ، حس شخصیت و منیت را در وجود او میکشید و بین انسان و حیوان ، يك جنس مخصوصی میسازید که مادران شما میشوند و شما برای آنها هستید و اولین درس تربیت را از آنها میگیرید. آیا میخواهید بهتر از این باشید که هستیم ؟ توقع دارید این زنان باشما درزندگانی شرکت کنند و قابلیت آن را داشته باشند که در تحمل بار زندگانی ، باشما کمک کنند یا در سختیها شما را تسلی بدهند ! این نوع مخلوقی که شما درست میکنید سرباری است که بدوش خود میگذارید .

این اثر تربیت اولیه تست یعنی آن تربیتی که در آغوش مادر گرفته‌ای ، این است که با وجود چندین سال مدرسه رفتن و آشنائی با اصول اخلاقی ، باز اینطور فکر میکنی و مخصوصاً برای جنایت و دروغ گفتن ، دلیل میآوری و بخیال ، خودت را تبرئه میکنی .

منوچهر سرخ شد و برخاست ، گفت چون من جنایتکار و دروغگو هستم مبروم . با کمال عجله بطرف بیرون ، راه افتاد . هنوز از اتاق خارج شده بود ، هما دو مرتبه ، صدای بلند گفت منوچهر بیا ، بیا يك حرف دیگری با تو دارم ! منوچهر برگشت و دید چشمهای هما دراز اشک است . از این مساعده خاطرش دگرگون شد و یقین کرد هما او را دوست میدارد . فکرش عوض شد . هما بنظرش خیلی بزرگ جلوه کرد ، فهمید که در اثر تربیت و استعداد ذاتی ، زن هم میتواند برای خود يك اصول اخلاقی محکمی داشته باشد و خودش را فدای آن کند ، دریافت که در این مورد ، هما از او ثابت تر و قوه استقامتش بیشتر است زیرا خود او هم همین اصول را قبول دارد ، منتها ارضاعف نفس ، آنها را فدای عشق میکند . برایش ثابت شد که قوه دماغی زن از مرد کمتر نیست و یقیناً صفات و انصاف و مروت ، در زن بیشتر از مرد است . زن اگر در عقیده‌های راسخ شد ، استقامت و بیداریش زیاد است . از همه مهمتر آنکه زن بر

شهوت غلبه دارد در صورتی که مرد ، مغلوب و اسپر آن میشود و از این رو است که همیشه مرد ، نیازمند وزن بی نیاز ، مرد سائل وزن بخشنده است .
هما گفت منوچهر ، آیا ممکن است پفک خواهش مرا بپذیری ؟
منوچهر فکری کرد و گفت ایندفعه هرچه باشد میپذیرم چون میدانم تو مرا دوستداری .

هما گفت خواهش من این است که خوب بشوی ، تصور آنکه تو بد باشی مرا همیشه ناخوش خواهد داشت . خواهش من این است که زن و بچه ات را بطهران بیاوری و در تربیت آنها بکوشی ، مخصوصاً زن بیچاره ات را مثل يك شاگرد مبتدی تربیت کنی . یقین دارم با آن احوال و طبیعت ملایمی که مخصوص زنان ایرانی است ، بهر سنی که باشند ، قابلیت تربیت دارند . دلم میخواهد يك بیچاره ای را برای خاطر من خوشبخت کنی آنوقت بتوقول میدهم ، خودت هم خوشبخت خواهی شد .
دیگر نتوانست بگوید ، گلویش را غصه فشار میداد ، اشک روی گونه هایش میغلغلتید . منوچهر بای تخت خواب نشست ، دستش را گرفته بود و میوسید و گریه میکرد . بس از جمد لحظه که باینحال گذشت ، آهسته دست همارا روی لحاف گذاشت و برخاست و بطرف در اتاق روان شد .
گفت میروم میل و حکم خواهر عزیزم را اجرا کنم .

وقتی هما آهسته و مکرر میگفت «آه منوچهر» و مینالید ، او رفتند و نمیشنید .

چند دقیقه پس از رفتن منوچهر ، حسنعلیخان داخل اتاق شد . هما را مثل جسد بی روح بارتنگ بریده و چشمهای بسته یافت . بی اختیار فریاد کرد و طلعت خانم را صدا زد . پس از نیمساعت مالش و معالجه ، هما چشمها را بتانی باز کرد و همین که بخود آمد و خیالاتش جمع شد ، سیل اشک روی گونه هایش جاری گشت . طلعت خانم میگریست اما حسنعلیخان گریه نمیکرد ، احساسات مختلف و درهمی ، خاطرش را

مضطرب و مترصد نگاهداشته بود. نمیدانست نتیجه مذاکره با منوچهر چه بوده ، میترسید بصلح انجامیده باشد .

طلعت خانم در ضمن گریه ، چند مرتبه به هما گفت منوچهر را چرا گذاشتی بروی آنها جوابی نمیداد و هر گریه‌ی افزود. بالاخره حسنعلی خان باو اشاره کرد که دیگر در این خصوص حرف نزن. همادریافت و باصدائی شکسته گفت آری مادر جان از او حرف نزن ، او رفت و دیگر نمی‌آید . مثل آنکه گفتن این حرف ، تمام قوایش را تحلیل برده باشد ، باز چشمهایش را بهم گذاشت . طلعت خانم وحشت کرد و باصدائی بلند و بشتاب پرسید : چرا دیگر نخواهد آمد ؟ مگر همچو چیزی ممکن است ! در این هفته باید عروسی کنیم ، این قهر و نازهای جوانی معنی ندارد ! حسنعلیخان هم بگریه درآمد اما نمیخواست بداند این گریه از خوشحالی است یا از شفقت .

هما جواب نمیداد و اضطراب طلعت خانم از این سکوت زیادتر میشد ، باالتماس بحسنعلیخان گفت پس شما بگوئید ، شما میدانید تفصیل چیست .

حسنعلیخان ساکت بود و جواب نمیداد. هما برای آنکه حسنعلیخان را از زحمت این احوال ، نجات بدهد ، گفت مادر جان منوچهر ، زن بیچه دارد و بمن نگفته بود ، البته با این حال چطور ممکن است ! طلعت خانم مثل آنکه از زهر بارگرانی خلاص شده باشد ، نفسی کشید و گفت اینکه اهمیت ندارد ، البته زنش را اطلاق داده یا خواهد داد ، او جانش را هم برای تو میدهد . مردم چند زن میگیرند ، لابد یکی سوگلی است و باقی نانی مینخورند . حالا بگو بدانم کدام با انصاف این خبر را برای تو آورده ؟ فهمیدم ... از آنروز که مادر منوچهر اینجا آمد حالت بهم خورد ، این خبر را آن پیر زال داده ، به ، عجب پسرش را دوست دارد ، باید منوچهر خانرا بداشتن يك همچو مادری تبريك بگويم .

هما مضطرب شد و گفت نه ، او نگفته . ضمناً نگاهی پر از اضطراب از بعضنعلیخان کرد .

حسنعلیخان چشمش را آهسته از زمین برداشت و آهسته بطلعت-خانم گفت این خبر را من آورده‌ام ، اگر تقصیری باشد برعهده من است . طلعت خانم متحیر شد و در يك لحظه همه صفات خبث و خیانتی که منوچهرخان بعضنعلیخان نسبت داده بود ، در نظرش ظاهر شد . آنرا قضاوت کرد و بمحکومیت حسنعلیخان فتوا داد زیرا هیچ قاضی ، مغرضتر از مادر نیست و قتیکه پای فرزندش در میان باشد . رنگش پرید و باصدائی لرزان ، بعضنعلیخان گفت گمان نداشتم دادن این خبر پیش از عروسی لازم بود ، بهر حال البته شما هم زن داشتین منوچهر خان را عیبی نمی بینید ، پس بهما بفهمانید و از این خیالات بیگانه راحتش کنید که اینهمه غصه نخورد و زندگانش را خراب نکند .

حسنعلیخان پس از سکوت درازی ، خواست چیزی بگوید هما مانع شد و گفت مادر جان چرا عموجانم را اذیت میکنی ، او نمیتواند مخالف اصول اخلاقی خودش و من ، صحبتی بکند .

طلعت خانم بی اختیار شد و بالنتهاب گفت اصول اخلاقی این است که آدم بی خود غصه نخورد ؟ به بخت خودش پشت پابزند ، خودش را بدبخت کند ، مادرش را از غصه بکشد ؟ هر که اخلاق داشته باشد این کارها را نمی کند !

حسنعلیخان گفت من حالا مطلب را برای شما روشن میکنم ، آیا راضی میشوید پس از آنکه منوچهر خان هما را گرفت ، زن دیگری بگیرد ؟ پس ناچار نباید راضی بشوید هما هم يك زن بیچاره دیگری را بدبخت کند .

طلعت خانم خنده‌ای از روی تمسخر کرد و گفت دخلی بهم ندارد ، منوچهر خان روی هما زن نخواهد گرفت ، هما نباید برای يك

زنی که شاید هزار عیب هم دارد ، خودش را بدبخت کند ، از شما توقع
همچه صحبتی نداشتم .

طرز صحبت طلعت خانم و تغییرری که در احوال او نسبت
بحسنعلیخان پیدا شده بود ، حسنعلیخان و هما هر دو را متعجب کرد .
هما گفت مادر جان شما میدانید که من بچه نیستم و از خودم رأی
دارم ، هر چه صلاح باشد خواهم کرد .

طلعت خانم با رنگ پریده و صدای لرزان ، گفت حرف در سر
همین است که تو بچه‌ای و بخیالات بچگانه می‌خواهی خودت را
بدبخت کنی . از بدبختی ، خان عمو جانم هم با تو هم عقیده هستند .
نمیدانم چرا ، مثل آنکه از اول مایل باینکار نبودند ...

حسنعلیخان از جاجست و بشتاب پرسید : از کجا شما همچه
خیالیرا در من استنباط کردید ؟ طلعت خانم گفت اگر شما مایل بودید ،
این خبر زن داشتن منوچهر خان را اینموقع نمی‌آوردید .
حسنعلیخان سرش را بائین انداخت و سکوت کرد . طلعت خانم
گفت عرض نکردم

هما برای آنکه باین حال خاتمه بدهد ، گفت مادر جان دیگر در
این خصوص صحبت نکنیم . شاید هم بالاخره راضی بشوم .
درون حسنعلیخان آشفته شد ...

روز اول ، منوچهر از شدت این ضربت ناگهانی ، گیج بود و
رشته خیال را نمیتوانست بدست بگیرد ، با کسی حرف نمیزد و غذا
نمیخورد . پس از آنکه اضطراب اولیه بر طرف شد ، وضع خود را
تحت مطالعه گذاشت . لحظه‌های فراموش نشدنی طلوع عشق را بیاد
می‌آورد ، با آن عهد و پیمان محکم که گمان سستی و شکستگی در آن
راه ندارد ، آن طرح خوشبختی و زندگانی سعید که با هم ریخته

میشود ، ان تسلیم و رضای محض در مقابل میل و ارادهٔ یکدیگر ، آن نگاههای عمیق پر از محبت و معنی ! آیا تصور می‌رود که چنین آتشی سرد بشود ؟ آیا ممکن میشود ذرات دو وجود که در اثر گرمی این آتش ذوب شده و درهم مخلوط شده‌اند ، روزی از هم جدا شوند ؟ یادگار این ایام سعادت ، جسم و جانش را دچار یک درد و فشار کشنده‌ای میکرد . اگر در آن حال ، قدرت میداشت ، بزندگانی خود خاتمه میداد ولی شدت ناکامی در عشق ، که مرگ دوائی آن است ، همهٔ قوا را از انسان می‌گیرد ، ارادهٔ تخدیر میشود و در عالم خیال ، جولان میکند ، مثل کسیکه در خواب باشد ، نه پای گریز دارد و نه قوهٔ فریاد . علت این تغییر احوال را در هما نفهمید . هرگز گمان نمیبرد که هیچ سبب و حادثه‌ای بتواند مانع عشق هما بشود . با خود میگفت عشق مانع نمیشناسد و رعایت ماسوای خود را ندارد ، هر وسیله‌ای که بوصول برساند خوب است . عاشقیکه بتلقین دیگران تغییر حال بدهد یا بملاحظات دیگری ، عشق را فراموش کند عاشق نیست ، هما مرا گول زده ، آنقدر که میگفت مرا دوست نمیداشت ، آنهمه صداقت و درستی که بروز میداد ، ظاهر سازی بود . آن رأفت و مهربانی ، دروغی بود والا حاضر نمیشد مرا دچار همچو رنجی کند . میدانند من گرفتار چه دردی هستم و خودش راحت است .

این تفکرات رفته رفته آغاز مرحلهٔ دوم عشق را در دل منوچهر فراهم میساخت یعنی میرفت که عشقش مبدل بکینه شود ولی این تحول کاملاً صورت نگرفته و هنوز عشق غالب بود. دلش میخواست بتواند از هما بدلیل ضعف اراده ، برائت زده کند و همهٔ تقصیر را بر عهدهٔ دیگری بیندازد . با وجود آنچه میان او و حسنعلیخان گذشته بود ، خجالت میکشید دو باره او را مورد تهمت و حمله قرار دهد ، معیناً فکرش در اطراف او میگردید . در این حال و گرفتار تردد خیال بود که طلعت

خانم وارد شد . از رقت و شعف ، آب بچشمش آمد ، باطراف نگاه میکرد و اشک رافرو میبرد که طلعت خانم نبیند . با تبسم و صدای محزون ، سلام و احوالپرسی کرد و گفت دیدید آخر هما خانم بسر من چه آورد؟ طلعت خانم آهی کشید و گفت بخدا هما آنقدر شما را دوست دارد که حساب ندارد ، الان از غصه اش ناخوش است ، خدا بعموجانش خیر بدهد ، این خیالات عجیب و غریب از اوست ، او این خبر را برای هما آورده ، نمیگذارد

برای آنکه خیالات مبهم و محو ، يك شکل ثابتی در مغز منوچهر بگیرند ، بیش از این لازم نبود ، سوء ظنش نسبت بحستعلیخان مبدل بیقین شد ، حس کینه اش بیواهمه و خجالت ، ظاهر گشت . از جا جست و گفت بخدا قسم من انتقامم را از این آدم خواهم گرفت . طلعت خانم متوحش شد و گفت نه ، خوب نیست ، شما از این خیالات نکنید ، هر چه باشد پدر زن شماست .

منوچهر آهی کشید و گفت اگر هما زن من باشد دیگر با خوب و بد دنیا کاری نخواهم داشت .

راست میگفت ، عاشق تا زمانی که بوصول نرسیده خیال میکند جز رسیدن بمعشوقه آرزوئی ندارد .

طلعت خانم گفت حالا باید يك فکری کرد و مشکل را از میان برداشت مثلاً شما بگوئید زن ندارید یعنی خیلی وقت است طلاق داده اید ، ضمناً طلاقنامه او را بفرستید ، البته برای خاطر هما باینکار راضی میشوید . راستی که خوب نیست با وجود هما ، زن دیگری داشته باشید .

منوچهر خواست باور کند که این شرط از زبان هما اظهار شده ، صورتش از خوشی باز شد ، بگونه هایش رنگ آمد و با شتاب گفت من خودم این قصد را داشتم ، هما خانم نگذاشت و از من قول گرفت

که زخم را نگاه دارم . طلعت خانم خندید و گفت شما چطور ملتفت نشدید که هما این حرف را از روی حسادت و حرص گفته ؟ معلوم است او هیچوقت نمیگوید شما زنتانرا برای خاطر من طلاق بدهید .

شادی و شغف منوچهر ، خارج از وصف بود زیرا بجای آنهدم افسردگی و اندوه آمده بود . چون گفته طلعت خانم مطابق آرزو بود ، یآسانی آنرا پذیرفت و با يك دنیا خوشحالی گفت الساعة بخانه ملا میروم و زخم را طلاق میدهم ، شما از این بابت آسوده باشید ، اما باقی کارها را بشما واگذار میکنم .

طلعت خانم گفت شما اینکار را زودتر بکنید من میروم و مرده ام را برای هما میبرم ، ان شاء الله همین هفته امر خیر سر میگیرد .



هما بحسنعلیخان میگفت نمیدانم با این مادر نادانم چه بگویم و چطور معامله کنم ، امروز برای من مرده آورده که منوچهر زخم را طلاق داده ! نمیتواند خیالات مرا بفهمد . چه اختلاف بزرگی بین قوه مدرکه اشخاص است ، اینهمه تفاوت از چیست ، آیا گمان میکنید روزی در نتیجه تربیت ، این اختلافات طبیعی از بین برود ؟

حسنعلیخان گفت همانطور که صورت انسانها با هم متفاوت است ، ساختمان دماغشان هم تفاوت دارد ولی روزی میرسد که تربیت و تعلیم در دنیا یکسان بشود و افراد بشر از حیث فهم خیلی بهم نزدیک بشوند اما بجان خودت الان حوصله غور در این مسائل را ندارم ، فردا صبح باید بتزوین برگردم و تو را با اینحال ناخوش و روح رنجور تنها بگذارم ...

هما گفت اگر دلتان برای من میسوزد ، مرا همراه ببرید ، شاید

اینجا بمیرم و شما را دم آخر نبینم .

حسنعلیخان فکر میکرد ، در این ضمن ، طلعت خانم وارد اطاق شده بود . از فکر خارجشد و گفت اسباب سفر تا آنرا تهیه ببینید ، فردا همه بقزوین میرویم .

طلعت خانم مثل آنکه از خواب بیدار بشود ، بخود حرکتی داد و چشمها را گشاد کرد ، گفت چه فرمودید ؟ چرا برویم قزوین ؟ این دختر بدبخت باید عروسی بکند .

حسنعلیخان گفت حالا که ناخوش است و قزوین رفتن مانع عروسی نمیشود .

رنگ طلعت خانم پرید ، میخواست بحسنعلیخان پرخاش کند ، هما بایک نگاه تند ، مانع شد . گفت مادر جان ، اگر شما نمیآئید من میروم ، زود لباسهای مرا حاضر کنید . طلعت خانم دانست که مقاومت و اصرار فایده ندارد ، از اتاق بیرون رفت . از همان بابحجره منوچهرخان آمد و تفصیل را اطلاع داد ، گفت باید زود فکری کرد و مانع شد .

در این روزها باز منوچهر بممد و معاونت شیخ حسین متشبهت شده بود و با او مشورت و کنکاش میکرد . در آن موقع ، شیخ حاضر بود و قبل از آنکه طلعت خانم وارد بشود ، در بستوی حجره نشسته بود . منوچهر مدتی فکر کرد و راه حلی بنظرش نرسید ، بطرف پستو رفت و بطلعت خانم گفت شما چند دقیقه تشریف داشته باشید ، من میروم یک گیلاس آب بخورم ، گلویم خشک شده .

شیخ حسین از وحشت و اضطرابی که در جبهه منوچهر ظاهر بود ، دانست که خبر موحشی رسیده . پس از آنکه از واقعه آگاه شد ، قدری تأمل کرد و یک مرتبه مثل آنکه راه نجاتی یافته باشد ، چهره را باز کرد و دستی روی شانه منوچهر گذاشت و گفت کارت درست شد ، بگذار بروند قزوین

منوچهر گفت ترا بخدا حرف بزن ، زود بگو ، مقصودت را نمیفهمم .

شیخ عینکش را برداشت و با دامن قبا عرق سر و رو را پاک کرد و گفت مگر یادت رفته که قشون روس در قزوین است ، این بیچاره بیای خودش میرود بجهنم . منکه بشما گفتم ، تازه با روسها رابطه پیدا کردم ، شما این زنا راه بیندازید برود تا ما صحبت کنیم ، دلم در این پستو گرفت .

منوچهر پیش طلعت خانم آمد و گفت خیلی فکر کردم ، عجالتاً راهی برای جلوگیری از حرکت شما بقزوین ندارم ، شما بروید و منتظر اقدامات من باشید ، هما بخواند یا نخواهد ، زن من خواهد بود ، دیگر این بار تصمیم گرفته‌ام .

طلعت خانم گفت انشاءالله . بیرون رفت و با خود میگفت چه فایده ، من هر چه میرسم ، خان عمو حاش پنبه میکند ...

منوچهر از شیخ میپرسید و اصرار میکرد که بگو نقشه‌ات چیست ، چه خیال کرده‌ای ؟ اما شیخ میخندید و شوخی میکرد تا عاقبت گفت مگر مقصود تو وصال معنوقه نیست ؟ بسیار خوب ، اینکار را بعهده من بگذار ، من میروم قزوین ، سه ماه مخارج مرا بده ، پس از سه ماه یا انشاءالله قبل از سه ماه ، تو شوهر این دختر خواهی بود . حالا نمی‌توانم خیال خود را برایت بگویم چون کل سر جاوزالائین شاع . منوچهر مثل طفل نسنجیده که هر گونه شرطی را برای رسیدن بمقصود ، قبول میکند راضی شد .

شیخ حسین بمحض ورود بقزوین ، بقنسولخانه روس رفت و پس

از چند دقیقه مذاکره با مشهدی قربان تاجر باشی ، بمعیت او نزد قونسول پذیرفته شده گفت آمده ام يك خدمت شایانی بدولت امپراطوری بکنم ، اگر قدر بدانند ...

قونسول گفت چطور باید قدر دانست ، شما ماهی سی تومان برای خدمت بدولت امپراطوری میگیرید ، دیگر چه میخواهید ؟ شیخ حسین خندید و گفت سفارت انگلیس سه طبقه مخبر دارد ، موجب طبقه آخر ، دوازده لیره است. البته وقتی کاری در خدمت دولت ایران برای مخبر تهیه بشود ، حقوق سفارت را نصف میکنند. حالا شما خیال میکنید بمن خیلی پول میدهید !

قونسول گفت انگلیسها در ایران هیچگونه زور و قوه ای ندارند و البته باید پول خرج کنند اما ما قشون داریم ، هر چه حکم کنیم بزور سر نیزه اجرا میشود ، ما محتاج براپورتچی نیستیم ، این ضرر را هم انگلیسها بما میزنند. بهر صورت بگوئید بدانم راپورت چیست ؟ شیخ حسین گفت آیا شما این رئیس مالیه جدید را میشناسید ، میدانید چطور آدمیست ؟

قونسول گفت هنوز او را ندیده ام از قراریکه میگویند خیلی آدم خوبی است ولی گویا وطن پرست باشد ، همینکه در کار های ما دخالت نکند ولو آنکه وطن پرست باشد ، با او کاری نداریم .

شیخ گفت من غیر اینها اطلاعاتی دارم ، کاشکی همین وطن پرست بود ، اینجا هم خیال دارد انجمن سیاسی درست کند . هر طور هست من خودم را داخل حوزه اش میکنم و مواظب اعمالش خواهم بود . قونسول گفت اگر اینطور باشد کار خیلی مشکل میشود ، باید فوری با رئیس قشون در اینخصوص صحبت کنم ، بهر صورت انتظار خبر ثانوی شما را دارم .

شیخ حسین باشنائی باحسنعلیخان موفق شد و مطابق میل او از بدبختی های ایران نوحه سرائی میکرد ، از مظالم قشون روس هر دفعه قصه و شرحی میگفت و خود را دوست و خادم وطن قلم میداد. هرطور بود ، جلب محبت حسنعلیخان را کرد و در دل او جا گرفت . اغلب شبها هما و حسنعلیخان ، بشوق تمام او را میپذیرفتند و با هم شام میخوردند ولی از عدم نظافت و طرز غذا خوردنش در زحمت بودند . شیخ حسین ابتدا بیش نهاد کرد که يك کمیته سیاسی برای تبلیغ بر ضد روسها ایجاد کنند ولی حسنعلیخان مأموریت رسمی خود را دلیل مانع آورد و این پیشنهاد را نپذیرفت .

دو ماه باین احوال گذشت ، مثل این بود که شیخ ، مقصد و منظور خود را فراموش کرده و متوجه خیالات دیگری باشد ، هر روز را به ییجبری شام میکرد که زودتر بمنزل حسنعلیخان برود و اگر او هنوز بکارهای اداری مشغول بود ، با هما به مذاکرات سیاسی و وطنی می پرداخت . حسنعلیخان از آشنائی او خیلی خوشوقت بود ، خیال میکرد یکمقدار از حواس و اوقات هما بافکار و غصه های وطنی مصروف میشود و از رنج عشقش میکاهد .

ماه سوم هم بدین منوال گذشت . منوچهر در هر کاغذ بر شدت لهجه وی صبری خود میافزود ، تقاضا داشت لااقل شیخ از طرح و نقشه خود او را مطلع کند ، چندین بار قصد کرد بتزوین بیاید ولی هر دفعه شیخ با اقامه دلائل ، او را از این خیال منصرف میکرد . از طرف دیگر ، گذشتن سه ماه بدون آنکه خدمتی انجام شده باشد ، از مقدار شیخ نزد روسها میکاست .

این ملاحظات او را بوضع حقیقی خود آگاه ساخت ، ایجاد زحمت برای حسنعلیخان ، مشکل نبود اما او مانعی داشت ، نه مانع وجدانی ، میترسید این زندگانی خوش خاتمه بیاید و از ملاقات و

صحبت‌ها محروم بشود. پس از یکی دو روز زدوخورد درونی و فکر بسیار، تمهیدی ساخت و بخیال خود، نقشه‌ای طرح کرد که دارای همه مزایا باشد، هم وظیفه را انجام داده و هم از لذت محروم نشده باشد.

شیخ حسین چندین بار از ایران دوستی و احساسات وطن‌پرستانه شهیدی جبار بادکوبه‌ای با حسنعلیخان صحبت کرده بود، میگفت این بیچاره قفقازها با وجود سالها سلطه و اقتدار روس، هنوز حس ایرانیت را فراموش نکرده‌اند و خود را بسته بایران میدانند، در هر موقع که بتوانند از ابراز محبت نسبت بایرانی‌ها کوتاهی نمی‌کنند. روحشان از فشار روسها در ایران، متأذی است و در باطن، هر قدر ممکن باشد، بر ضد آنها اقدام می‌کنند.

بالاخره یکروز او را بمنزل حسنعلیخان آورد. از هر مقوله صحبت‌میشد. شیخ حسین بموضوع بدبختی اهالی مملکت و قساوت روسها پرداخت، حسنعلیخان ساکت بود، شهیدی جبار گاهی بشیخ نگاه میکرد و میخواست بگوید این بیچاره که حرفی نمی‌زند! شیخ گفت آقای حسنعلیخان، این شهیدی جبار با وجود همه گونه‌اطلاعاتی که راجع باوضاع سیاسی ایران دارد بخلاف آنچه شما می‌فرمائید، خیال می‌کند مرحوم صنیع‌الدوله آدم بدی بوده و در قتل او بهیچ وجه روسها دخالت نداشته‌اند.

شهیدی جبار نگاه تمسخر آمیزی بشیخ کرد و زیر لب گفت
ای حرامزاده ...

حسنعلیخان از شنیدن اسم صنیع‌الدوله، خود داری را از دست داد و سرخ شد. از شدت تعصب، روی صندلی بحرکت آمد. گفت شاید تقصیر از شهیدی جبار نباشد، تقصیر از نادانی افراد عملت است که بزرگان خود را نمی‌شناسند و بادگارانها را حفظ نمی‌کنند، شرح حال آنها

را نمی‌نویسند و در دنیا منتشر نمیکنند ، مجسمه آنها را برای قدرشناسی در معابر و مکاتب نمیگذارند تا دنیا بدانند که ما هم بزرگانمان داشته‌ایم ، تا اولادهای ما پدران بزرگوار خود را بشناسند و در خدمت بوطن و رسیدن بمقامات ارجمند ، تشویق بشوند . بیچاره شهدای جبار چه میداند ، لابد در یکی از روزنامه‌های روسی خوانده است «صنیع الدوله وزیر مالیه ایران بدست دونفر مستخدم خود که از تأخیر پرداخت حقوقشان بجان آمده بودند ، کشته شد و عموم اهالی ایران از این واقعه خورسندند» شهدای جبار پیش از این اطلاعی راجع بمرحوم صنیع الدوله ندارد ، نمیداند که این شخص قطع نظر از مقام بلندی که در تاریخ بزرگان ایران دارد ، از حیث اخلاقی و رفتار فردی ، ملکی بود بصورت انسانی ، از هر گونه عادت و عیبی که سبب رحمت دیگران یا پستی نفس باشد ، مبرا بود . در حسن خلق و عفو و انماض ، اعجاز میکرد .

مرحوم صنیع الدوله از آن اشخاص نادری بود که وطنپرستی را بمعنی حقیقی ، وظیفه خود میدانست و برای همه گونه فداکاری حاضر بود . در زمانی که اعیان و اشراف ، همه در فکر جمع مال و مشغول خیانت و فروختن مملکت بودند ، او نقشه راه آهن می‌کشید ، طرح تشکیلات ادارات دولتی را میریخت ، کارخانه ایجاد میکرد .

شهدای جبار گفت من در یادکوبه يك کارخانه لیموناد سازی دارم ، کارخانه خوب کاریست ، خیلی فایده دارد .

حسنعلیخان در پی خیالات خود میرفت و بنکته سنجی شهدای جبار التفاتی نکرد . گفت مرحوم صنیع الدوله محور فضلا و وطنپرستان زمان خود بود ، در مجلس او ، همه صحبت از علم و سیاست میشد منتها به اندازهای از نفع‌پرستی و فساد دور بود که دولت مستبد وقت ، فرصت اعتراض نمی‌جست .

مشهدی جبار يك خمیازه بلندی کشید و گفت آشیح يك سیگار بمن بده ...

باز حسنعلیخان گفت افسوس ! چرا این مرد بزرگوار را کشتند ، چرا اینقدر بی‌الصافی کردند ؟ آنها صد هزاران فاضل و وطن پرست دارند ، يك نفر را برای ما زیاد دانستند ، خودش می‌دانست که بدست روسها کشته خواهد شد ، در آن لحظه آخر من آنجا بودم ، پنج گلوله در بدنش جا گرفته بود ، سفرا و فرستادگان خارجه همه را پذیرفت الانمایندگان روسها را. آن دم آخر تبسمی کرد و گفت «عاقبت روسها مرا کشتند، این انتظار را داشتم ، پنج گلوله چه لزومی داشت ، یکی کافی بود .»

مشهدی جبار گفت لابد کار های بدی کرده بود ، تنبیهش کردند .

حسنعلیخان بتعجب گفت از شما چنین حرفی بعید است ، مگر نشنیدید چه می‌گفتم ؟ مرحوم صنیع‌الدوله فقط برای صلاح مملکت و وطن خود کار میکرد ، باروسها کاری نداشت و برضد آنها اقدامی نمیکرد ، دو نفر روس قاتل آن مرحوم ، الان در بادکوبه مشغول عیشند. مشهدی جبار گفت پس چه باید بکنند .

حسنعلیخان عصبانی شد و گفت باید آنها را بدار بیاورند ، باید محرک این جنایترا که دولت روس باشد ، بدفیا معرفی کرد و وحشیان افریقا از این سفید هائی که اسم تمدن را بخود بسته‌اند ، جوانمردترند. من حرفی ندارم ، آنها از ما قوی‌تر هستند ، می‌آیند و بزور سر نیزه ، اراده خودشانرا بما تحمیل میکنند ، با این حال ، چرا صنیع‌الدوله را علناً نکشتند ؟ بچه جهت جز بدلیل رذالت اخلاق و سیاست وحشیانه ، آن بیچاره را کشتند و قاتلین راز دولت ایران گرفتند و آزاد کردند ، آنوقت رسماً بیازماندگان مقتول ، تسلیت گفتند !

این است تمدن ظاهر سازی اروپائی ، این است سیاست غربی ها که روسهای بی رحم را در حوزه خود می پذیرند شاید سایرین از روسها بهتر نباشند ، منتها آنها جنایات خود را ظریفتر انجام میدهند - مشهدی جبار ، باحال عصبانی گفت : پس است ، از شما حیف - ستکه بدولت امپراطوری اینطور حرف بگوئید ، اگر گنرال بدانند ، حق شمارا کف دستتان میگذارد ...

شیخ حسین با چشم و ابرو اشاراتی بحسنعلیخان میکرد که مطلبی ز آن مفهوم نمیشد .

حسنعلیخان چند لحظه مات و متحیر ، بمشهدی جبار نگاه کرد و گفت شیخ حسین ، غیر این شما را بمن معرفی کرده بود . مشهدی جبار متغیر شد و گفت شیخ حسین برای خودش کرده ! ضمناً برخاست و بدون خداحافظی از اتاق و خانه بیرون رفت .

پس از چند دقیقه سکوت ، شیخ گفت خوب طوری نشد ، راستی من این آدم را نمیشناختم ، حالا میترسم برود يك رایورت بدی بدهد ، لازم است بروم زود ساکتش کنم .

حسنعلیخان چیزی نگفت ، شیخ بعجله برخاست و رفت .

هما و حسنعلیخان نشسته بودند و درخصوص این واقعه صحبت میکردند . زنگ تلفن صدا کرد ، حسنعلیخان گوشی را برداشت ، میگفت « کجاست ، کیست ؟ ... بگوئید قونسول روس نمیتواند مرا احضار کند ، اگر کاری دارد ، بنویسد یا خودش بیاید ، من مأمور رسمی دولت هستم ... همین است که میگویم ... فرق نمیکند ، گنرال روس هم نمیتواند مرا احضار کند ، بخصوص که من گنرال روس را

ابداً برسمیت نمیشناسم ... همین است که گفتم ...» .

وقتی گوشی را زمین گذاشت ، رنگش پریده بود . هما متوحش شد و پرسید روسها با شما چکار دارند ؟

حسنعلیخان گفت لابد در نتیجه صحبت با این قفقازی است ، من گمان میکنم این تحریک و اسباب چینی باشد ، منتها شیخ حسین ساده لوح را آلت قرار داده اند .

رنگ هما پرید ، گفت بهتر است تا وقت نگذشته ، برویم تهران ، من یقین دارم خطری پیش خواهد آمد .

حسنعلیخان خندید و گفت اهمیتی ندارد ، من نمیتوانم محل مأموریت خود را خالی بگذارم و بدون اجازه حرکت کنم ، اینقدرها ترسو نیستم و جان را پیش از شرافت دوست ندارم . هما گفت برای خاطر من ... حسنعلیخان تبسم محزونی کرد و گفت عموجان ترسو و بیشرافت بدرد تو نمیخورد ، من تو را میشناسم . بعلاوه از کجا معلوم است خطری در جلو باشد ، گمان ندارم روسها اینقدر بی فکر و بی سیاست باشند که متمرکز یک مأمور رسمی بشوند . من کاری نکرده ام ، عقیده من راجع بر روسها مخصوص من نیست . همه ایرانیها اینطور فکر میکنند ، پس باید همه ایرانیها را معلوم کرد .

چندی بسکوت گذشت ، حسن علیخان برای آنکه هما را از این اضطراب خارج کند ، گفت عزیزم آیا هنوز در فکر منوچهر هستی و رنج می بری ؟

هما تأملی کرد و گفت کاش میتوانستم خیالات خود را بشکافم و در جلو شما بگذارم .

حسنعلیخان در پی خیالات خود ، آه پنهانی کشید و گفت اگر میدانستم از مردن من تو خوشبخت میشدی ، تا بحال صد بار جان خود را نثار کرده بودم لکن تصور میکنم شاید از نبودن من ، بدبخت تر

بشوی . اشك در چشمش جمع شد اما تبسمی کرد و گفت اگر گنرال روس مرا باینحال ببیند ، خیال میکند من از ترس او مضطرب شده‌ام . دستمالش را بیرون آورد و چشمها را خشك کرد .

هما میخواست حرفی بزند که خلیل وارد شد و گفت یکنف صاحبمنصب روسی و دونفر سالدات آمده‌اند آقا را میخواهند . هما فریاد کوچکی کشید و بی‌اختیار در اطاق را بست .

حسنعلیخان متحیر بود که چه کند . یکی دو دقیقه نگذشته بود ، صدای چند پای سنگین در حیاط شنیده شد ، لحظه بعد يك صاحبمنصب و دو قزاق روسی پشت در اطاق رسیدند و بسختی در میزدند و کلماتی میگفتند که معلوم بود تهدید و فحش است .

حسنعلیخان خواست در را باز کند ، هما نمیگذاشت و فریاد میکرد که بچه اجازه داخل خانه شده‌اید ا شدت در زدن و خشونت کلمات روسها بیشتر میشد ، داد و فریاد میکردند .

بالاخره حسنعلیخان خود را از چنگ هما در آورد و در را باز کرد . صاحبمنصب روس خواست داخل اطاق بشود ، مشتی چنان سخت بسینه‌اش زد که اگر سالداتها در عقبش نبودند بزمین میافتاد . صاحبمنصب خود را جمع کرد و با حسنعلیخان دست بگر بماند . سر بازها خواستند همراهی کنند ، حکمی داد که هر دو بی‌حرکت بکنجی ایستادند .

صاحبمنصب روس متوسط‌القامه و خیلی درشت و قوی بود . سعی داشت بدن حسنعلیخان را در حلقه بازوان خود در بیاورد و بزمینش بزند ، قوت فوق‌العاده حسنعلیخان از تصورش نگذشته بود .

حسنعلیخان خود را خلاص کرد و با يك مشت که بگردن صاحبمنصب صائب شد ، او را چند قدم بعقب فرستاد . این مرتبه صاحبمنصب تمام قوا را جمع کرد و مثل پلنگ تیر خورده ، بحسنعلیخان حمله کرد . باز دست بگر بیان شدند و درهم پیچیدند .

عمایی اختیار بهر طرف میدوید، سالدات متوسل میشد و استرحام میکرد، نمیدانست چه میگوید و چه میکنند، التماس میکرد، داد میزد، غوغائی پیا کرده بود.

چند دقیقه طول نکشید، صاحب منصب شدت بر زمین نقش بست و بر جا ماند. یکمرتبه سالدات‌ها سر نیزه کشیده بحسنعلیخان حمله کردند. حسنعلیخان توانست از مقابل یکی از آنها خود را کنار بکشد لکن اسلحه دیگری ببازویش رمید و خون جاریش شد. فریاد موحش هما مانع از آتش که ملتفت خودش بشود، بطرف او متوجه شد و دید سر نیزه آن سالدات دیگر لباسش را دریده و پایش نمایان شده است مثل صاعقه بطرف آن سالدات جست، از جلو سر نیزه احتراز کرد و سرتفنگ را بدست آورد. یکمرتبه سالدات شدت بیک طرف بر زمین خورد و تفنگ را رها کرد. همین قدر حسنعلیخان دریافت که خلیل نوکر از عقب سالدات حمله کرده و او را بر زمین انداخته، فرصت را غنیمت شمرد و تفنگ را از زمین برداشت و بطرف آن سرباز دیگر حمله کرد. حسنعلیخان در مدرسه دارالفنون خوب سر نیزه بازی میکرد، مهارت و قدرت آن زمان، بیادش آمد و در نیم دقیقه سرباز را مجروح و مجبور بتسلیم کرد. ضمناً نوکرها و اجزا جمع شده بودند، منظره جمعیت، خیال مقاومت را از سربازها گرفت.

حسنعلیخان تفنگها را بنوکرها سپرد و نزدیک صاحبمنصب رفت و سعی کرد از زمین بلندش کند. صاحبمنصب خواست حرکتی کند، نالداش بلند شد، چند نفر کمک کردند و بلندش کردند، معلوم شد دسته شمشیر بپهلویش رفته و دنده‌اش را شکسته است، قدرت حرکت نداشت. او را با تاق بردند و روی تختخواب حسنعلیخان خواباندند. همین که طبیب آمد، خواست اول جراحت حسنعلیخان را ببیند، اما او قبول نکرد. بمعالجه صاحبمنصب پرداختند، پس از آن، زخم

دست سالدات را بستند و در آخر زخم حسنعلیخان را مرهم گذاشتند .
بدستور حسنعلیخان ، شرح ماوقع به تهران تلگراف شد ، ضمناً
متحدالمآلی حاوی تفصیل ماجرا برؤسای ادارات فرستادند .

یکی از سالدات‌ها میخواست برود اطلاع بدهد ، صاحب منصب
اجازه نداد و گفت با هم خواهیم رفت .

ضمناً بحسنعلیخان میگفت من از شما معذرت میخواهم که وحشیانه
بمنزل شما آمدم . اما تقصیر از من نبود ، حکم داشتم ، خوب از خودتان
دفاع کردید ، من آدم‌های شجاعرا دوست میدارم و بر عهده میگیرم که
این کار را بخوبی ختم کنم .

خبر واقعه مثل آتشی که بخط باروت بگذارند ، از اداره مالیه
بدقونسولخانه روس و از آنجا بخانه اتاماتور قشون روس رسید . يك
ساعت نگذشته بود ، يك صاحبمنصب و پنجاه سرباز روسی وارد باغ
شدند و درها همه را گرفتند ، وحشت عجیبی دست داد . دو صاحبمنصب
باهم چند دقیقه صحبت کردند ، از حرکات صاحبمنصب مجروح و
طرز صحبتش ، معلوم بود که میخواهد برائت ذمه حسنعلیخان را فراهم
کند لکن صاحبمنصب دوم ، از خنونت خود نمیکاست و یا بزمین میزد .
دقیقه‌ای نیز با سالدات‌ها صحبت کرد ، آنها حسنعلیخان و حاجی‌نوکر
و هما را نشان دادند . صاحبمنصب امر بحرکت آن سه نفر کرد . تا آن
لحظه حسنعلیخان ساکت بود ، همین که صاحب منصب فرمان حرکت
داد ، از جا برخاست و فریاد کرد که تا من کشته نشوم این دختر بیگناه
را از این‌جا بیرون نخواهید برد ، تقصیر او چی است ! شما اروپائی-
های متمدن بخیال خودتان بازن ، بهتر از ما رفتار می‌کنید . کجا ما
زنهارا مثل شما بجرم‌های خیالی و باسانی حبس میکنیم! اینجا ایران-
است ، روسیه نیست ، ما ایرانی هستیم . بچه حق بخانه ما آمده‌اید و دختر
ما را میخواهید بحبس ببرید ؟ مگر شماها انسان نیستید ، چرا مثل

سبع رفتار میکنند!

هما بالتماس میگفت خان عموجان شما را یخدا بگذارید من با شما پیایم

صاحبمنصب تازه وارد ، از این شدت و هیاهوی حسنعلیخان ، عصبانی شد ، نزدیک آمد و با شلاق چنان بدعانش زد که خون ازلبش جهید . حسنعلیخان خواست دفاع کند ، جراحات بازو و ضعی که از رفتن خون زیاد برایش دست داده بود ، مانع شد .

صاحبمنصب مجروح ، بی اختیار بلند شد و با کمال سختی چند دقیقه با آن دیگری صحبت کرد. از شدت آهنگ صدا و حرکت دست معلوم بود که او را توییح میکند . آنقدر گفت که بیحال شد و افتاد . بالاخره صاحبمنصب دومی راضی شد که هما را تبره تا بعد تکلیف او را معلوم کنند . حسنعلیخان و صاحبمنصب مجروح را بردند . هما گریه میکرد و بدامان صاحب منصب میآویخت . حسنعلیخان آهسته گفت هما جان اینقدر اظهار ناتوانی و بیچارگی را از تو انتظار نداشتم .

هما میگفت این میرغضبها شما را با اینحال کجا میرند؟ چرا از این صورت پر خون ، خجالت نمی کشند!

هنگام خروج از خانه ، اتفاقاً شیخ حسین رسید ، حسنعلیخان گفت هما خانم را بشما سپردم .

شیخ حسین شرح واقعه را با کمال تعجب و حیرت شنید و پیشانی خود سیلی میزد و بیدبختی ملت و مملکت تأسف میخورد . چندین بار عینک را برداشت و چشم های خود را با دامن قبا مالش داد . یاد صورت خون آلود حسنعلیخان ، این فرشته آدمی صورت ، چنان بهیجانش آورده بود که میگفت هما خانم ، اگر خیال تنها ماندن شما نبود ، الان میرفتم و با يك طپانچه بزرگ ، روس ها را بعداب جهنم گرفتار

میکردم! چکنم، حالا من تکلیف دیگری بر عهده دارم، حفظ شما از هر چیزی برای من واجب تر است.

طلعت خانم هر طور میتواند تشکر میکرد. هما میگفت تازود- است کاری بکنیم، شما چه می توانید بکنید؟ شیخ حسین تبسمی کرد و گفت من خیلی کار از دستم می آید، شما هراسان نشوید و یمن اطمینان داشته باشید. ان شاء الله همین دو روزه آقا را خلاص میکنم بشرطی که هر چه میگویم گوش بدهید.

هما و مادرش همصدا گفتند هر چه شما بگوئید البته همانطور رفتار خواهیم کرد.

شیخ، پس از اندکی تأمل و تفکر، گفت هما خانم، برخیزید برویم خانه ما. خانم اینجا بماند که خانه خالی نباشد.

طلعت خانم فریاد کرد که آقا شیخ حسین، بخدا همچو چیزی نمیشود، من که از دخترم جدا نمیشوم!

شیخ، ابرو را درهم کشید و بیک طرف نگاه کرد و گفت ببینید که این اول بد مستی است! قرار بود هر چه میگویم گوش کنید. من میدانم که ماندن هما خانم در این خانه خطر دارد، یقیناً می آیند که او را هم ببرند، آنوقت تکلیف چی است؟ آنوقت شما که طلعت خانم هستید، جلو سیل قشون روس را میگیرید؟

طلعت خانم بگریه افتاد و گفت آخر چه طور میشود من دخترم را تنها بگذارم بخانه شما برود.

شیخ خواست حرفی بزند، هما بیشدمستی کرد و گفت تنها رفتن من بخانه شما اهمیتی ندارد، شما پدر من هستید، اما من از اینجا حرکت نمیکنم، آرزوی من این است که بیایند و مرا هم بگیرند. حیف است که خان عمو جان بیچاره ام، حبس باشد و من آزاد.

طلعت خانم متوحش شد و گفت آقا شیخ حسین حق با شما است،

من و هما هر دو می‌آئیم منزل شما .

شیخ سری بتأسف حرکت داد و گفت من هرچه می‌گویم حکمت دارد ، حرف نشنیدن شما می‌ترسم عاقبت بدی داشته باشد . من می‌گویم هما خانم باید تنها بمنزل من بیاید و شما این جا بمانید . اگر احیاناً خواستند هما خانم را بگیرند شما را خواهند گرفت و البته شما باین فداکاری حاضر هستید . در این صورت خیلی زود شما را هم مثل آقا خلاص خواهیم کرد . اما ماندن شما در حبس روسها بهتر است تا حبس شدن يك دختر جوان .

طلعت خانم آهی کشید و گفت در این صورت من میمانم و هما را بشما میسپارم .

هما تبسم محزونی کرد و گفت بیش از این دل مرا پاره نکنید ، شما خیال می‌کنید زندگانی با این شرایط ، برای من لذتی دارد ؟ پس از آنکه مادر مرا حبس کنند ، حسنعلیخان عزیز مرا باسپری ببرند ، دیگر زنده بودن من چه فایده دارد . مطمئن باشید که من از مادرم جدا نمی‌شوم ، اگر شما لطفی دارید ، اگر حسنعلیخان را دوست میدانید ، سعی کنید او را خلاص کنید . این وظیفهٔ انسانیت شماست ، تکلیف وطن پرستی شماست ، حیث است که در این مملکت ، يك مرد زنده باشد و خارجی‌ها پنخانه و عرض و ناموس ما دست‌درازی کنند ، بروید اقدام کنید ، بکشید و کشته بشوید ، مردن ، بهتر از این زندگانی است .

شیخ حسین نگاهی بر از تعجب بهما کرد و دوسه بار روی صندلی جا بجا شد . گفت بلی اینها که معلوم است ، البته من خودم را می‌شناسم ، میدانم که با این عرق ملی که در من است ، عاقبت کلاهم با این کفار توی هم خواهد رفت ، چه اهمیت دارد ، کشته شدن بدست کافر همان و داخل بهشت شدن همان ، دیگر بازخواست و سؤال و جوابی در کار نخواهد بود اما باز يك دفعهٔ دیگر بشما نصیحت می‌کنم ، لازم است شما

در این خانه نمانید ، بیایید برویم منزل ما ، اگر بدانید من چقدر بوجود شما علاقه دارم !

هما باین جمله جوابی نداد و گفت تمنای من این است که فوراً بروید و مشغول اقدام بشوید . دلم میخواست اگر بشود ، خان عموجانرا ببینم یا آنکه لااقل باو کاغذ بنویسم ، ببینید آیا میشود برایش لباس و غذا فرستاد ؟ من میدانم که او حالا در چه زحمتی است .

شیخ فکری کرد و دریافت ، که اصرار فایده ندارد ، بر هیچان و غضب خود مسئولی شد و گفت من از این پا میروم که اقدام کنم ، هرچه باداباد خان خودم را هم روی این کار میگذارم اما هما خانم باید بدانید که هر چه بکنم محض خاطر شماست . ولی گمان ندارم ملاقات او برای شما ممکن باشد ، اگر پیغامی دارید ، بگوئید خواهم رسانید ، ولی مکاتبه با محبوس ممکن نیست .

هما فکری کرد و گفت بخان عمو جانم بگوئید وجود من برای خاطر شماست ، اگر خدای نکرده آسیبی بشما برسد ، مرا مرده بدانید . شیخ تبسمی کرد و گفت ملتفت شدم ، مقصود شما را با عبارات بر نگار ، به آقای حسنعلیخان خواهم فهمانید که اقلاً بیچاره این دو روزه را باخیال ، خوش باشد . بلکه همین امشب برای شما جواب بیاورم . برخاست و رفت .

منوچهر به منزل شیخ آمده و با او در گفتگو بود . شیخ گفت تقصیر از من نبود ، با وجود کمال اکراهی که داشتم ، باین کار اقدام کردم . خدا میداند احساسات ملی ، در من بکلی جریحه دار شده ، از خودم خجالت میکشم . حالا بگوئید بدانم علت شیمانی و تغییر عقیده شما چیست .

منوچهر گفت وقتی خبر گرفتاری حسنعلیخان را باوجد و سرور تمام به‌مادرم گفتم ، پیرزن مذهبی و معتقد حقیقی ، نه مثل شما و بنده ، (شیخ حسین سرفه کوچکی کرد و گفت حرفت را بزن) شروع کرد بگریه ، گفت «هر چه میشود بشود ، راستش را باید بگویم ، نمیتوانم باعث زحمت يك بی‌گناهی بشوم . من بهما گفتم تو زن و بچه داری ، آن بیچاره خودش را برای خاطر من متهم کرده ، راضی بودم حسنعلیخان آزاد بود و من زیر دست جلاد روسی . فردا جواب خدا را چه خواهم داد ؟ روز قیامت چگونه بصورت حسنعلیخان نگاه کنم !...»

نمیتوانم بگویم از شنیدن این اقرار ، چه حالتی به‌من دست داد . حرکت کردم و آمدم بقزوین . باید فوراً اقدام کرد ، دستم بدامنیت ، سنگی را که بالا برده‌ای باید پائین بیاوری . . .

شیخ قائم‌خندید و گفت مگر دیوانه شده‌ای ؟ دو ماه دوندگی کردم و زحمت کشیدم تا کار باین جا کشیده ، حالا چگونه میشود بروم اورا فوری خلاص کنم! بهر صورت ، بدان که هیچ اقدامی فایده ندارد ، همین دوروزه کلکش رامیکنند ، آن وقت بکلی راحت خواهم... خواهی شد .

منوچهر گفت من دیگر آن آدم نیستم که بودم ، عشق و کینه همه از یادم رفته ، جز جبران گناه خود ، آرزو و قصدی ندارم . برای آنکه وجدانم از زیر بار سنگین ندامت ، خلاص بشود ، حاضرم جانم را هم بدهم . اما آن نمیدانی بچه رنج و مشقتی گرفتارم ، کاشکی بجای حسن علیخان بیچاره من را گرفته و تمام عمر باعمال شاقه محکوم میکردند ، چقدر من هست و حقیرم ، نمی دانستم استعداد این همه جنایت در من موجود است !

شیخ حسین ، زیر لب میخندید . منوچهر نگاهی بر از تحقیر باو کرد و گفت حرفهای مرا باور نمیکنی ، نمیتوانی بفهمی ، حق داری ،

اینگونه احساسات در خور فهم تو نیست .

شیخ قام قام خندید و گفت چرا ، خوب می فهمم ، حالا شالوده دیگری بنظرت رسیده ، میخواهی وسائل خلاص حسن علیخان را فراهم کنی و باین وسیله جلب محبت هما را کرده باشی ، بدخیالی نیست اما چرا صاف و پوست کنده حرف نمی زنی ، مرا که محرم میدانستی .
منوچهر آهی کشید و گفت با تو چه بگویم، درد دل خود را چگونه بگویم. بسیار خوب، هر طور میخواهی فرض کن، آری همینطور است که گفتی ، بر خیز و برو اقدام کن ، اگر حسن علیخان را دوروز دیگر خلاص کردی ، هر چه بخواهی میدهم . باید عجله کرد ، بر خیز و برو، منم میروم هما را ملاقات کنم و بپایش بیفتم و عنبر تقصیر بخواهم ولی بشرافت قسم میخورم که يك ذره تقصیر بر عهدۀ تو نخواهم گذاشت چون تو دست من بوده ای ، جنایت هارا من مرتکب شده ام ، اصلا از تو صحبتی نخواهم کرد و هرگز نخواهد دانست که تو در این کارها دخالت داشته ای .

شیخ حسین خنده ای از روی استهزاء کرد و گفت خوب ، برادر ، تو خیال میکنی باین آسانی است که بروم دست حسن علیخان را بگیرم و از حبس بیرون بیاورم امروز صحبت بود که فردا یا پس فردا به سپهریه خواهندش فرستاد .

رنك منوچهر مثل شعله زرد شد ، گفت آقا شیخ حسین دستم بدامنیت ، هر کاری از تو بر می آید ، اگر حسن علیخان را خلاص کردی هزار تومان می دهم .

شیخ فکری کرد و گفت هزار تومان را الان بده تا دو روز دیگر خلاصش می کنم

منوچهر با نگاهی پر از کدورت ، گفت چگونه است که دیگر بحرف من اطمینان نداری ؟ تو که میدانی من هزار تومان توی جیبم

ندارم . شیخ گفت سند بده قبول دارم . منوچهر فوراً نوشت که تا پنج روز دیگر هزار تومان باقا شیخ حسین دادنی باشد .

سند را بشیخ داد و گفت ببین که من بحرف و قول تو اطمینان میکنم . شیخ سند را گرفت و در جیب گذاشت ، گفت کی از من تقلب دیده‌ای که این بار دوم باشد ؟ حرف مزیکيست ، الان میروم و برای خلاصی آن بیچاره اقدام میکنم ، هرچه با داباد ، سروجان را باید فدای دوستان کرد اما تو بملاقات هما نرو تا آنکه مژده خلاصی ببری ، خیلی قشنگتر است . منوچهر از وجد متبسم شد و گفت راست گفتی ، ممنون شدم ، فردا که انشاءالله مژده خلاصی آورده میروم .

شیخ با ظاهری ملول و عصبانی بخانه حسنعلیخان وارد شد و گفت امروز کشف عجیبی کرده‌ام ، ببینید چطور تمام اوقات و حواسم در پی این کار است که موفق بشکفم همه سر شده‌ام . هما و مادرش باضطراب تمنا کردند که زودتر مطلب را بگویند . شیخ پس از مدتی تأمل گفت راستی انسان عقیده‌اش بکلی از این جوان‌های مدرسه رفته سلب میشود ، اینها که ساعتی صد دفعه میگویند وجدان ، شرافت ، انسانیت . . . صد حیف ، جای خیلی افسوس است .

گفتند آخر بگوئید چه شده .

شیخ نگاهی پراز کدورت ببالا و پائین کرد و گفت منوچهرخان نامی است بحساب خودش تحصیل کرده و خیلی فرنگی مآب ، اسباب گرفتاری حسنعلیخان را او فراهم آورده ، دوز و کلک را او چیده ، مشهدی جبار و عمر وزید بهانه بونه‌اند . هنوز نمیدانم علت دشمنی او با حسنعلیخان چه بونه اما شخص باید خیلی بی ناموس باشد که برای عرض

شخصی ، هموطن خود را گرفتار ظلم روسها بکند. عجالتاً تمام اقدام برای از بین بردن این آدم است .

در صورت هما خیره شد و گفت خانم، چرا رنگتان پریده؟ غصه نخورید ، من اگر شده این بی ناموس را بکشتن بدهم ، انتقام حسنعلیخان را از او خواهم کشید .

هما از شرارت بشر وحشت کرده بود . طلعت خانم با اضطراب گفت خیر لازم نیست ، خدا نکند ، منوچهرخان نامزد هماست ، یقین دارم او همچو کاری نکرده ، ممکن نیست ، شما هرچه زود تر آقا را خلاص کنید و باو کاری نداشته باشید .

شیخ حسین چند بار دست برپیش و سیبل کشید و گفت مسئله قدری بیج پیدا کرد ، مثل این است که شما هم خدا را میخواستید و هم خرما را . هما خانم شما بگوئید ، از این دو نفر کدام را بیشتر دوست دارید ، تکلیف من چیست ؟

هما با صدائی مرتعش و رنگی پریده گفت اگر برای خلاص حسن-علیخان لازم باشد ، هزار بار منوچهر را فدا کنید اما من گمان این بی شرافتی را باو نمیبیردم ، آیا بشر ممکن است تا این درجه جنایتکار باشد! شیخ تبسمی کرد و گفت فهمیدم ... اما حرف خود را ادامه نداد زیرا هما صورت خود را در دستمال بنهان کرد و از اتاق بیرون رفت .



روزی یکمرتبه کابیتن پایف همان صاحب منصبی که در مبارزه با حسنعلیخان ، زمین خورد و دنده اش شکست ، بملاقات او میآید . بابف دارای تحصیلات و اطلاعات عمیقی است ، اروپا را دیده و مشرق را خوب می شناسد ، مدتی در منچوری و مغولستان بوده و اینک زبان

فارسی را هیاموزد و در مذهب و تاریخ و اخلاق ایرانیان ، غور میکند. حسنعلیخان را موافق سلیقه خود یافته و شاد است که میتواند با يك ایرانی عالم ، مصاحبت کند و صورت قضایا را از نظر يك نفر عالم مشرقی ببیند. ارادتی تام باو میورزد و هر روز بر ارادتش میافزاید ، از هر مقوله صحبت میکنند .

یکروز که صحبت از هجوم قشون روس بود ، پاپف در جواب اعتراض حسنعلیخان ، میگفت « شما که صاحب منطق و ذهن روشن هستید ، چرا تعجب میکنید یا گله دارید از این که ما روسها بدون اجازه و بزور ، بخانه شما آمده ایم و امر و نهی میکنیم ، قانون طبیعت که غلبه قوی بر ضعیف باشد ، هیچوقت و در هیچ حال ، متخلف نمیبندیرد ، منتها در هر زمانی بصورت خاصی جلوه میکند . ما از شما قوی تریم و پشمازور میگوئیم ، اگر شما قوی تر بودید ما مغلوب شما بودیم و حالا یکعده سرباز ایرانی در مسکو حکم فرمائی میکردند ، میخواستید مغلوب نباشید ، تحصیل زور کنید . راست است که عده نفوس ما بیش از صد و پنجاه ملیون است و شماره شما از پانزده ملیون تجاوز نمیکند ولی این دلیل مغلوبیت نیست ، دول خیلی کوچکتز از شما بسیار هستند مانند بلژیک و هلند و سوئیس و دانمارک و دیگران که به نیروی وطن - پرستی و قوه دانش ، استقلال خود را حفظ میکنند . یکروز شما در قوت و شماره بر ما برتری داشتید ولی ما از چند صد سال پاینطرف ، بتقلید تمدن مغرب ، تغییر آداب و مسلک داده ، ریشها و قباهای دراز را بریده و خرافات را کنار گذاشته ایم ، روحیات جدیدی نزدیکتر به منطق قبول کرده و قدم در دایره عمل نهاده ایم و مملکت خود را وسیع و آباد کرده ایم ، هرروزه مترصدیم که از اسرار تمدن مغرب ، نکته ای بیذیریم و آنرا بکار ببریم ، افتخار خود را در آن میدانیم که در ردیف دول متمدن محسوب بشویم اما شما ! ...

شما هنوز با خرافات و موهوماتی که شایسته پانزده قرن پیش بوده مشغولید ، پی به مزایای مادی و معنوی تمدن نبرده‌اید . خواهید گفت تمدن دروغ است ، میدانم همچو خیالی نمیکنید ولی این حرفی است که از اغلب شرقی‌ها میشنوم ، میگویند اگر تمدن راست است ، پس اینهمه اسباب فساد و جنگ برای چیست؟ اشتباه بزرگی است ، تمدن راست- است ، تمدن مقدار زیادی از خشونت و بدبختی بشر را کاسته اما هنوز انسان را بدرجهٔ ملک فرساده ، آنچه ما از تمدن انتظار داریم شاید نزد ملائک آسمان یافت بشود معهنا من خوشبینم و یقین دارم که روزی دانش ، بحدی خواهد رسید که رنج و زحمت نآبود خواهد شد زیرا کلید سعادت ، دانستن است، هر قدر بیشتر بدانیم ، بهتر بخوشیها دست مییابیم و از ناراحتیها میکاهیم .

صحبت از ملت ایران بود ، آری شما هنوز در تنگنای تعصب گرفتارید ، مثل کبک سر را زیر برف کرده‌اید و نمیخواهید خطر را ببینید ، نمیدانید که یگانه راه علاج ، قبول بلاشرط تمدن مغرب است ، خوب یابد ، حیات شما بسته باین شرط است . هنوز زن در جامعهٔ شما شرکت ندارد ، او را مثل برده و غلام میخرند و میفروشند ؛ دستگاه عدالت شما باندازه‌ای سست است که مالکیت در مملکت شما حرفی است موهوم . علوم بزبان ناقص شما در نیامده ، از فنون مادی که لازمهٔ زندگی یومیهٔ ملل متقدمین است، بی‌اطلاع و بی‌بهره‌اید، خط شما آنقدر مشکل است که خواندن آن یک عمر کار دارد ، کلمات را بدون فهم معنی جمله ، نمیتوان صحیح خواند . لباس شما از سرپوش و تن پوش ، هر تکه اقتباس از یک ملت و نژادی است . شما هر چه را مطابق حفظ‌الصحه است نمیپذیرید ، از فرنگی‌ها جلیقه و شلوار را گرفته ولی کلاه فرنگی را که با این آفتاب سوزان برای شما واجب است ، قبول ندارید ، همه چیز را مربوط بمذهب میکنید ، مثل آن است که

تمام افکار و اعمال شما مطابق مذهب باشد و حال آنکه وقتی وقت میشود، خلاف آن همه جا ظاهر است. در هیچ جای دنیا اینقدر معبد خرابه نیست، میخواهم بگویم یک مسجد آباد و نظیف در تمام مملکت شما یافت نمیشود، اگر شما بدستور مذهب خود رفتار میکردید، امروز از دول متمدن و قوی محسوب بودید. در هیچ نقطه عالم اینقدر از مذهب نمیگویند و این قدر بخلاف مذهب عمل نمیکنند در صورتیکه نظافت و حفظ الصحه، تحصیل دانش، تهیه وسایل دفاع از دشمن، اینها همه از احکام اولیه مذهب شماست ...

شهرهای شما خرابه‌های پر مزبله‌ای بیش نیستند، هنوز آب و نانی که میخورید، آلوده و کثیف است. باسواد در مملکت شما معدود و نادر است چه رسد بعالم و مخترع که شاید یک نفر هم نتارید، و اما وسیله دفاع از دشمن را باین معنی گرفته‌اید که دائم بر ضد هم در نزاع باشید، هر طبقاتی در فنای سایر طبقات میکوشد. وسایل معاش و زندگی افراد شما رقت آور است. یک مقدار پلاس مدرس را بزور و جبر از یکدیگر میربائید و هر روز بر فقر و فلاکت شما افزوده میشود. طبقات پست اروپائی نظیف‌تر و باشکوه‌تر از طبقات عالی شما زندگی میکنند. میتوان گفت این مملکت سراسر یک گداخانه بزرگی است. حسنعلیخان گفت بعقیده شما برای اصلاح این مملکت چه باید کرد؟ پاپف تأملی کرد و گفت حالا دیگر وقت گذشته و آبادی مملکت بدست خود شما ممکن نیست. انگلستان که برای نفع خود، حافظ بقای صوری ایران بود، ناچار شد در نتیجه حوادث اخیر اروپا به تقسیم ایران تن بدهد و روسیه با آزوی دیرین خود رسید. معاهده ۱۹۰۷ قیومیت یا تملک ایرانرا باستثنای قسمت سرحدی هندوستان، بروسیه وا گذاشت و دیگر مانعی در کار نیست. بزودی قشون روس بدریای گرم یا خلیج فارس خواهد رسید زیرا منطقه بی طرف که حایل بین

روس و دریا قرار داده‌اند ، در نتیجه جنگ بین الملل که حتماً بنفع ما تمام میشود ، از بین خواهد رفت . با اینحال خواهید دید که در مدت ده سال ، ایران ، آباد و پر جمعیت و ثروت خواهد شد .

حسنعلیخان آهی کشید و مثل آنکه بخود حرف میزند گفت بلی ایران آباد و پر جمعیت و ثروت خواهد شد ، اما بدست روس ...

پایف گفت : از روی انصاف قضاوت کنید و احساسات را کنار بگذارید ، آیا يك نفر حکمران روس دانا و متدین که سبب آبادی مملکت و آسایش اهالی بشود ، بهتر از يك نفر حاکم ایرانی بی کمال و متفرعن و خود خواه نیست که بوسیله خرابی مملکت و بدبختی و هلاکت افراد ، برای خود مقداری مال و مکننت فراهم میآورد و با چشم-هائی بی شرم و شفقت ، بفلاکت هموطنان خود نگاه میکند ؟ باد کوبه را که سابق جزو خاک ایران بوده مقایسه کنید با قم ، یا اصفهان ، یا تهران که بایست است و بقول معروف بزرگان شما تمام اقطار مملکت را حراب کرده و نتیجه مظالم خود را صرف آبادی آن کرده‌اند . ببینید وسائل زندگی و آسایش که مابه الامتياز انسان و حیوان است ، در کدام يك بهتر فراهم است ، اهالی کدام يك نروتمندتر و خوشبختترند ؟ باد کوبه يك شهر کوچک و محقر مملکت ما است ، هزار بار از بایستخت تما قشنگتر و بهتر است . دیوارهای گلی و زمین پرگردوخاک بالجمله - زار معایر شما از ایام توحش یاد میآورد ، عصارة کثافتی که از جویهای سرباز میگنجد و آنرا بعنوان آب میخورند ، باعث شرم و خجالت انسانهای قرن بیستم است . رعیت ستم دیده و مفلوک ایرانی حکومتی لازم دارد که اقلاً بفهمد برای بزرگی و حشمت خودش باید حفظالصحه و امنیت و آسایش افراد را فراهم کند تا عده و ثروت اهالی زیاد بشود و مایه بزرگی و قدرت او باشد . برای افراد چه تفاوت دارد که حاکم ، روس باشد یا ایرانی ...»

حسنعلیخان مثل مقصر با وجدانی که شرح سیئات اعمالش را از دهان دیگری بشنود ، بشکنجه روحی گرفتار بود ، هر ثانیه ساعتی مینمود ، دلش میخواست فرار کند ، سرش دوران گرفته بود ، همین که پاپف گفت برای افراد چه تفاوت دارد حکومت روس باشد یا ایرانی ، از آنحالت سستی و بیچارگی خارج شد ، استوار نشست و گفت ببخشید ، همه جا در اظهاراتی که کردید ، سکوت کردم زیرا چون شما ظواهر را می بینید ، بشما حق دادم و معذورتان داشتم ، البته شما اطلاع ندارید که تا چه درجه همسایه قوی مانع از ترقی و باعث خرابی ما بوده . اما اینکه تصور میکنید برای افراد تفاوتی ندارد که حاکم ، روس باشد یا ایرانی ، اشتباه بزرگی کرده اید . مثل آنستکه بطفلی بگوئید بجای مادر زن دیگری خوشگلتر و حتی مهربانتر ، پندیرد . آیا طفل قبول میکند؟ یا آنکه بصاحب خانهای بگوئید که میخواهید خانه خراب او را قصر بلندی بسازید اما او در آن قصر ، خادم و محکوم خواهد بود . آیا تصور میکنید کسی باین پیشنهاد تن بدهد؟ محرك انسان احساسات است نه عقل و منطق . (باز آنچه را عقل و منطق میخوانیم ، زائیده احساسات است) احساسات است که شما را باداشتن مملکتی بپهنای يك دنیا بدست درازی بسایر ممالك و ادار میکند ، میخواهید اگر ممکن باشد ، ایران و هندوستان و بالاخره انگلیس و آلمان و امریکا و همه پنج قطعه عالم ، بنام روسیه خوانده بشود ! چرا ؟ بفرض تحقق این آرزو ، بر سعادت افراد روس چه میافزاید؟ آیا اهالی انگلستان که ربع مسکونرا در تحت رقیب خود در آورده اند ، از افراد مملکت محقر سوس خوشبختترند ؟ آیا در روسیه برای کفایت اهالی ، زمین و وسائل معاش نیست ؟ اگر هزار سال بجدیت در آبادی آن مملکت کار کنید باز هنوز نکرده بسیار خواهید داشت . از مملکت ویران و از ملت بدبخت ما چه میخواهید ؟ ما بهم زور میگوئیم ، جور و تعدی میکنیم ، از نادانی

در صدد آزار و اذیت یکدیگر هستیم ، در فقر و کثافت ، میخزیم ولی از شما نمیخواهیم که دلسوزی کنید و بکمک ما بیایید ، شما بخودتان پیردازید ، بما چه کار دارید ! محرك شما منظره رقت خیز ما نیست ، حرص و جنون سیادت است یعنی احساسات نه عقل و منطق . وقتی محقق شد که محرك همه نوع بشر احساسات است ، ناچار باید قبول کرد که یکرشته از همین احساسات که در نهاد بشر گذاشته شده ، حب قوم و وطن است . انسان فطرتاً اقوام و نزدیکان و دوستان خود را بیش از بیگانگان دوست میدارد و همین حس طبیعی است که منبسط میشود و صورت ملت دوستی و وطن پرستی بخود میگیرد . اگر کسی بر حسب استئنا خود را از این قید آزاد کرده و این حس را در خود خفه کرده باشد ، برای جامعه وجودی مضر و مخوف است . امید دوستی از او نمیتوان داشت ، بر صحت اعمالش نمیتوان اعتماد کرد زیرا او پای بند احساسات نیست و همه کس را فدای لذت خود میکند . همچو شخصی چون در تشخیص منافع خود ، کوتاه نظری کرده و راه غلط بیرون ، ناچار منصور عامه و بدبخت میشود . جامعه کسیرا می پروراند و میستاید که دوستی و محبت را پیشه کرده باشد . راست است آنها که میخواهند از احکام طبیعت ، سر پیچند ، اشخاص باهوشی هستند که بقصد پیدا کردن راه سعادت ، زحمت تجسس را برخود هموار میکنند و از چهار دیوار فطریات ، قدم بیرون میگذارند اما مدتها دروادی حیرت سرگردان خواهند بود تا اگر بقدر کفایت از نعمت هوش و قوه تعقل ، بهره مند باشند ، بالاخره درمی یابند که سعادت تا اندازه ای که در این دنیا ممکن است ، همان تعقیب فرمان طبیعت است ، آنگاه دوباره سر باطاعت او فرود میآورند و راه طبیعی برادر دوستی و وطن پرستی را پیش میگیرند .

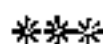
عزیزترین اشخاص و بدبختترین افراد جامعه ، آلهائی هستند که

هنوز باین حقیقت نرسیده‌اند .

بیخشید، از موضوع خارج شدم ، میگفتم حس قومیت بما حکم میکند که سلطهٔ اجنبی را ولو مفید باشد ، بپذیریم و با همهٔ قوا در دفع آن بکوشیم . جوری را که فرزند از پدرش تحمل میکند نمیتواند از دیگری برخوردار کند . انسان ، برغبت از آزادی که اساس حیات بشری است ، میگردد و بدلیل و ارادهٔ دیگری گردن می‌نهد بشرط آنکه فرمان از دوست باشد . حکم بیگانه و اجنبی ، روح را مجروح می‌کند و حس منیت را که وجود ما قائم بر آن است می‌شوراند ، تسلط خارجی ما را در خانهٔ خود اسیر و بنده میکند و از لذت زندگانی که در سایهٔ آزادی است ، محروم میدارد . با این حال ما شما را همیشه دشمن خواهیم داشت ولو هر قدر حکومت شما از نقطهٔ نظر مادی ، برای ما مفید باشد . شما طالب رفاه و آسایش رعیت ایرانی نیستید و الا ممکنست بدون فقر و غلبه ، همهٔ گونه با ما مساعدت و ما را از این احوال و خیم که قسمت بزرگ آنرا خود شما فراهم آورده‌اید ، نجات بدهید .
باف تبسمی کرد . حسنعلیخان گفت بیخشیده مهمل نباید گفت :

نوع خدمت بی‌مزد و منت از بشر نمیتوان داشت و شما بشرید .
چشم پانف روی زمین به نوک شلاقش دوخته بود ، چند دقیقه سکوت گذشت ، آهسته سر را بلند کرد و گفت حرفهای شما را تصدیق میکنم ولی دلم میخواهد باور کنید که اگر محرك حکومتها و افراد ، حرص و طمع است ، هستند بعضی که نیکوئی را بالاصالحه برای خاطر نیکوئی دوست میدارند و من از آنها هستم . آرزو داشتیم یکنفر دانا و جوان مرد ، اختیار ایران را بکف می‌گرفت . برای آباد کردن ایران يك نفر بیشتر لازم نیست . تمام مؤسسات تمدن را بدون چون و چرا در مدت ده سال میتوان در این مملکت موجود کرد . بخلاف آنچه اشخاص ذینفع و بدخواه جلوه میدهند ، هیچ مانعت و مخالفتی در راه ترقی

ندارید . امروز وقت گنجشک ، فردا در این خصوص مفصل صحبت خواهیم کرد که چگونه ممکن خواهد بود با کمال آسانی ، يك مرتبه قوانین تمدن را در ایران جاری کرد و اما راجع بخودتان ، همین دو روزه خلاص خواهید شد ، علت تعویق این است که ژنرال میخواهد از شما ملاقات کند و هنوز وقت نگرده . دیروز بمن قول داد که تا سه روز دیگر ، باین کار خواهد پرداخت و حکم رهائی شما را خواهد داد . حسن علیخان گفت من از شما خیلی ممنونم ، شاید اگر شما نبودید ، کار مرا ساخته بودند .



شیخ حسین گرفتار تردید سختی بود و نمیدانست چه کند . در اول ، حرص و طمع ، سایر احساسات را در وجودش خاموش کرد ، رفت کد برای آزادی حسن علیخان اقدام کند و هزار تومان را بدست بیاورد ولی سهوت گریبانش را گرفت و از راه باز داشت ، نتوانست بهیچ قیمتی از هما بگذرد ، با خود میگفت اگر حسنعلیخان آزاد بشود ، هما بکلی از دستم می رود ، اگر خلاصش نکنم هزار تومان را چطور وصول کنم ؟ از طرف دیگر هم منوچهر خان رقیب بزرگی است البته من برای فنای حسنعلیخان کار را طوری ترتیب دادهام که امید خلاصی برای او نیست و چنانکه منشی باشی قونسولگری ، قول داده ، حتماً بسیرش خواهند فرستاد اما منوچهر خان را چه باید کرد ؟ پسر صورت او میماند ! ...

دوسه روزی جبهه شیخ حسین از این حالت تردید و خیال های براکنده و متناقض درهم گرفته و آثار پریشانی واضطراب ، ازاحوالش نمایان بود .

روز چهارم ، صبح زود ، با کمال عجله بطرف قونسولگری دوس میرفت ، صورتش گشاده و دهانش خندان . با خود میگفت ، آخر راه علاج را پیدا کردم ، امروز یا فردا دختر عال من است ، وه که چقدر خوشگل است . بغلش میگیرم و بریش رقبا میخندم !... آفرین بتو شیخ حسین ، چقدر زرنگی ! يك منوچهر خانی بسازم و يك آقا حسنعلیخانی که خودشان حظ کنند ، هزار تومان را هم بسلامتی خواهم گرفت ، عجب عیشی خواهم کرد ؛ خدا وقتی میخواهد در و تنخته را بهم ببندازد ، این طور میکند! بایستی دیگران صدقات و رنجها را بکشند و لقمه را حاضر کنند و در دهان مستحق بگذارند . خدایا سکر ، معلوم میشود این بنده روسیاه را فراموش نکرده‌ای ، بقول حسنعلیخان ، مرسی . الحمدلله که رقبا از بین رفتند اما دختره را چطور بدام بیاورم ؟ کار مسکلی است ، از آنها نیست که بگویم بنشین ، بخوابد . کدام خدایا مبرز دختر باین قشنگی را مثل پهلوان یزدی بار آورده ! اما نه

ترس ! تو کار باین سختی را تا اینجا رساندی ، باقیش چه اهمیت دارد ، یعنی از پس دو تا زن لچک بسر بر نمی آئی ؟ بس برای مردن خوبی !

شیخ ، باین خیالات ، بقونسولخانه رسید و بیخام داد که کار فوتی دارم . قونسول او را بیدرتگ ، پذیرفت .

شیخ صدا را پست کرد و گفت : چند روز است يك نفر منوچهر - خان نام از همان کمیته انقلاب که عرض کردم و میدانید ، بقزوین آمده در همه جا برای خلاصی حسنعلیخان ، اقدام میکند ، قصدش این است که مردم را بشوراند . از قرار معلوم ، آدم حراف و خطرناکی است ، هر روز پیش علما و تجار و اهالی شهر میروند و نطقها میکند و حرفها بر ضد قشون میزند . حالا ببینید من چه کرده‌ام و آفرین بگوئید : هر طور بود با او آشنا شدم و اظهار همدردی کردم و چمنی را بدست آوردم .

کاری کردم که مرا دست راست خودش تصور میکند. بالاخره قرار گذاشتیم که طلاب مدارس را من برای شورش حاضر کنم ، همین که طلاب بحرکت آمدند ، ناچار اهل بازار و مردم شهر هم دنبال خواهند کرد . برای مخارج این اقدام هزار تومان بمن داده ، این هم سندش است یعنی بموجب این سند ، باید روز پانزدهم که پس فردا باشد ، پول را برساند که شروع بکار کنیم . البته این پول را کمیته مرکزی تهران خواهد پرداخت ...

قونسول گفت بسیار خوب ، نشانی این شخص کجاست ، الان میفرستم او را بگیرند .

شیخ تبسمی کرد و گفت صحیح است ، اما هزار تومان بمن ضرر میزنید ، بگذارید من طلاب را بشورانم ، چه اهمیت دارد ، با يك تشر همه فرار خواهند کرد ، البته شما راضی بضرر من نمیشوید .

قونسول ابروها را درهم کرد و گفت خیر شورش لازم نیست ، آن سند را به من بدهید ، پولشرا من بشما میدهم .

چشم شیخ از خوشی برق زد ، دستش میلرزید ، سند را تسلیم کرد و هزار تومان اسکناس را گرفت و نشانی منوچهر خانرا داد و باز سفارش کرد که مواظب باشید فرار نکنند و مخصوصاً او را در قزوین نگاه ندارید ، بهتر است يك سره بیادکوبه فرستاده بشود . و هم تأکید کرد که مبادا حسنعلیخانرا باین زودی رها کنید زیرا حالتشهر منقلب است ، همین که او آزاد شد ، راحت نمیشیند ، من او را میشناسم ، سر تترسی دارد ، بعلاوه از این آزادی ، جسورتر خواهد شد .

قونسول گفت آسوده باشید ، تا دو روز دیگر هر دو را بسپار خواهند برد ، دیگر منتظر استنطاق نخواهیم شد .

شیخ خندید و گفت نمی دانم با وجود جرم بین ، استنطاق چه لزومی دارد .

شب امروز ، منوچهرخان در حبس بود .

حسنعلیخان گفت آقا شیخ حسین چه خوب کردید آمدید ، امروز بیست و پنجروز است که من در زندانم و از خانوادهام خبر ندارم ، دلم برای شما تنگ شده بود ، بگوئید چطور توانستید این جایباید؟ شیخ آهی کشید و گفت اگر خدای نکرده شما را بسیر فرستاده بودند ، با این قوه ضعیفی که دارم ، پیش شما میآمدم . نمیخواهم شرح زحمات و دوندگی های خود را در این چند روزه عرض کنم ، باعث ریا میشود ، خودتان می توانید حدس بزنید

حسنعلیخان گفت البته معلوم است ، می دانم و ممنونم ، یقین داشتم شما برای خلاصی من زحمت میکشید ولی از شما چه بر میآید . بهر صورت ، کمال تشکر را دارم ، بگوئید دختر عزیز من در چه حال است . ضمناً دستمالی را که معلوم بود چندین روز است عوض نشده ، روی چشم گذاشت .

شیخ گفت دو روز اول خیلی سخت میگذشت و هرچه تسلی میدادیم فایده نمیکرد تا بحمدالله جوانی منوچهر خان نام ، آمده که از قرار معلوم نامزد خانمست ، بنده که نمیدانستم ، گویا خانم خیلی او را دوست میدارد ، از آنروز که منوچهر خان آمده حالش بهتر است ، ناامید میگویند و میخندند . ضمناً صدا را پست کرد و گفت اما متأسفانه از قرار اطلاعات صحیحی که بدست آوردهام ، باعث گرفتاری شما این آدم بوده البته مسئله قابل اهمیت است ولی چه باید کرد ، جوانی و شهوت ، چشم عقل و انصاف را کور میکند ، حالا چرا او مقدم باین خیانت شده هنوز نمیدانم و نمیخواهم بدانم ، شاید شما خودتان علتش را بهتر میدانید .

از شرح قضیه ، هما خانم را مطلع کردم لکن دختر جوان ، نمی‌تواند نامزد قشنگ و جوان خود را محکوم کند ، البته خاطرش مکدر و ملول است اما جوانی ... عشق ... دوستی ... چه میشود کرد ، باید ببینید ، گذشت کرد ...

درون حسعلیخان شورید و جانش بدرد آمد ، از خاطرش گذشت که «تقصیر از من بوده ، آنطور که باید بتکلیف عشق رفتار نکردم ، آنقدر خودپرستی نشان دادم که هما نتوانست میل قلبی خود را با من در میان بگذارد ، جرأت نکرد بمن بگوید: «منوچهر را دوست میدارم ، برو وسایل خوشی و آرزوی مرا فراهم کن.»

عاشق حقیقی آنست که معشوق از او چیزی پوشیده نداشته باشد و او را کمک و وسیله رسیدن بآرزوهای خود بداند . عاشق باید از هر خواهش و تقاضائی منزّه و بی نیاز باشد و تنها لذت خود را در خدمت به معشوق قرار بدهد . آری این است عشق حقیقی یعنی تنها حالتی که از رنج و رحمت ، خالی و سراسر نشاط و نشئه است . هما جان ، مرا ببخش ، از نادانی یا خود پرستی ، تو را دچار رنج کرده بودم ، آرزویت را در قلب نازنینت بنهان کرده بودی و جز خودت ، دوست و مسفقی نمیدیدی ، وای بر من .»

مدتی ساکت و باین تفکر مشغول بود ، شیخ گفت ببخشید ، من باید مرخص بشوم ، چون نیم ساعت بیشتر اجازه ماندن ندارم . ضمناً سرش را نزدیک آورد و صدا را پست کرد و گفت از قرار اطلاعی که حاصل کرده‌ام ، خیال دارند هماخانم را برای استنطاق دستگیر کنند ، البته مهم نیست اما خوب هم نیست خانم بحسب برود ، اگر صلاح بدانید او را با طلعت خانم بخانه خودم ببرم ، من برای خاطر شما برای هر گونه فداکاری حاضرم ولو آنکه جانم در خطر باشد .

حسعلیخان گفت البته این کار را بکنید یعنی هر چه صلاح

میدانید مختاریید . شیخ تأملی کرد و گفت بهتر است که شما دو کلمه اجازه بایشان مرقوم بفرمائید ، این مداد و این کاغذ .

حسنعلیخان نوشت : دختر عزیزم . آقا شیخ حسین جانشین من و پدر تست ، هر چه میگوید گوش کن ، اگر صلاح میدانند ، بخانه ایشان بروید که از خطر محفوظ باشید ، دلم میخواهد بدانی که آرزوی من همیشه میل و خوشی تو بود ، آن میل و خوشی هر چه باشد عین آرزوی من است .

اگر دو باره روی ماهت را زیارت کردم چه بهتر و اگر بار زندگی را از دوشم برداشتند روانم باز در اطراف وجود تو همیشه در پرواز خواهد بود .

حسن تو

شیخ حسین کاغذ را گرفت و باشعفی تمام ، از محبس بیرون آمد و حسعلیخانرا در بدترین احوال گذاشت .

از وزارت خارجه ایران سفارت روس در تهران نوشته شد : جناب ... وزیر مختار دولت بهیه امپراطور کل ممالک روسیه مطابق خبر تلگرافی واصله از قزوین ، آقای حسنعلیخان امین مالیه آنشهر توسط نظامیان روس ، توقیف شده است . البته این اقدام ، نتیجه اشتباهی بوده و یقیناً تا وصول این مکتوب ، بآن دوست معظم ، سفارالید را آزاد نموده و ترضیه خاطر او را بعمل آورده اند . لکن لازم میدانند خاطر شریف را متذکر سازد که این نوع اقدامات ، بهیچ وجه از طرف عمال دولت دوست و هم جوار ، انتظار نمیرود بخصوص آنکه سبب انزجار خاطر اهالی میشود و در حوزه دولت نیز تأثیر خوبی

نمی‌کند . در خاتمه موقع را مغتنم شمرده احساسات مودت امیز را تجدید می‌نماید .

وزیر امور خارجه

در تعقیب این مکتوب ، پنج یادداشت فرستاده و مطالبهٔ جواب شد تا بالاخره پس از بیست روز این جواب از طرف سفارت روس بوزارت خانه رسید .

جناب ... وزیر امور خارجهٔ دولت علیهٔ ایران

مکتوب نمرهٔ ... مورخهٔ ... در موضوع توقیف امین مالیهٔ قزوین، واصل گردید . باعث حیرت است که چگونه دولت علیه در انتخاب مأمورین خود دقت لازم بعمل نمی‌آورد و اشخاص شرور و انقلاب طلب را که ممکن است سبب تیرگی روابط دو دولت فراهم کنند ، بنقاط مملکت که محل توقیف قشون و عمال دولت امپراطوری است ، اعزام میدارد . حبس این شخص ، یکی از وسائل و شرائط واجب تضمین بنفای مودت دولتین است ، و بنظر دوستدار ، دولت ایران باید خسنود باشد که عمال دولت امپراطوری بغوریت وبدون اتلاف وقت ، بدین عمل واجب اقدام کرده و از ایجاد مشکلات که البته بضرر دولت ایران تمام میشد ، جلوگیری کرده‌اند .

سفارت دولت بهیهٔ امپراطوری کل ممالک روسیه

چند روز بعد ، یادداشت دیگری از طرف سفارت روس مضمون

ذیل بوزارت خارجه رسید .

جناب ... وزیر امور خارجهٔ دولت علیهٔ ایران

برای جلوگیری از ایجاد مشکلات و حفظ مراتب و داد ، بین دولتین ، اخیراً منوچهر خان نامی که در قزوین مشغول تهیهٔ انقلاب بود ، توسط عمال دولت امپراطوری ، دستگیر شد . مشارالیه بموجب سندی که موجود است مبلغ هزار تومان یکی از بستگان سفارت دولت امپراطوری

مدیونست . مبلغ مذکور بدائن پرداخته و بیانك روس تعلیمات داده شد که عین آنرا بردیون دولت ایران بدولت امپراطوری ، بیغزایتند . دولت ایران مختار است که این وجه را از شخص مدیون دریافت دارد . وزیر مختار دولت بهیه امپراطوری کل ممالک روسیه

کاپیتن پاپف باجبهه گشاده ، رنگ سرخ و دهان پر خنده وارد محبس شد و بحسنعلیخان گفت مژده آزادی برای شما آورده ام ولی همین که صورت او را در روشنائی مشاهده کرد ، حالت وجدش مبدل بتأثر و تأسف شد ، دید از رفیقش جسد نیم مرده ای پیش باقی نیست ، چشم ها بگودی افتاده و خاموش شده ، استخوان های صورتش بیرون آمده و رنگش مثل شعله زرد گشته ! گفت من دیروز صبح شما را دیدم ، چه مرضی است که یکشبه شما را باینحال انداخته ؟ آیا طیب آورده اند ؟ حسنعلیخان تبسمی کرد و گفت از دلجوئی شما ممنونم ، کسالت جسمی ندارم اما روحم خیلی افسرده است .

پاپف گفت تا یکساعت دیگر ، رفع این زحمت از شما خواهد شد ، برخیزید برویم پیش ژنرال ، میخواهد قبل از دادن اجازه مرخصی ، با شما ملاقات کند .

حسنعلیخان از جای خود برنمیخواست ، پاپف نزدیک شد و خواست زیر بغلش را بگیرد ، امتناع کرد و گفت خودم برمینیزم . ضمناً در درون خود میگفت : این آدم خوب ، بخوبی خود بمن خدمتی کرده و اسباب آزادی مرا فراهم آورده ، نمی دانم که آرزوی من آن است که در این حس بمیرم و دیگر روی دنیا را نبینم .

بالاخره از جای خود برخاست و بهراهی پاپف بحضور ژنرال روس رفت و بدون اجازه نشست .

ژنرال بالحنی خشن ، بفراشه گفت معلوم میشود قوای شما تحلیل

رفته که بدون اجازه نشستید ، شما را معذور داشتم .
گونه‌های زرد حسعلیخان رنگین شد ، خواست حرفی بزند ، پاپف
با نگاهی پر از التماس مانع شد .
ژنرال پرسید علت این که شما بر ضد دولت امپراطوری اقدامات
میکنید چیست ؟

حسعلیخان گفت تعجب دارم از بی‌نظمی ادارهٔ اطلاعات شما زیرا
من بهیچوجه و در هیچ موقع ، بر ضد دولت شما اقدامی نکرده‌ام .
ژنرال گفت میدانم که شما در ضمن بحث در قضیهٔ قتل صنیع‌الدوله
نسبت ظلم و استبداد ، بدولت امپراطوری داده‌اید . حسن‌علیخان گفت
بلی صحیح است ، حالا هم عقیدهٔ من همین است ، آنهائیکه سبب قتل این
مرد بزرگوار و وطن‌دوست شده‌اند ، ظالم بوده‌اند .
پاپف با اضطراب در جای خود می‌جنبید و بطرف حسعلیخان
اشاراتی میکرد اما حسعلیخان باو توجهی نداشت .

ژنرال نگاهی پر از خشم کرد و گفت چون بنظر مریض می‌آئید ،
شما را میبخشم ، آیا قول میدهید که از این بعد ، در هیچ موقع و
بهیچ دلیل ، برخلاف منافع دولت امپراطوری اقدامی نکنید ؟
حسعلیخان تبسمی کرد و گفت بشما قول میدهم که هر وقت منافع
دولت امپراطوری مخالف منافع مملکت من واقع شد ، بر ضد دولت
امپراطوری اقدام نخواهم کرد .

ژنرال گفت در این صورت در حبس خواهید ماند .
حسعلیخان با اشارات برائت‌تماس و الحاح پاپف گوش نداد و گفت
حرفی ندارم ، مرا همیشه در حبس نگاه دارید ، زور با شماست و حق
با من ، ننگ این عمل برآی شما باقی خواهد ماند . ژنرال روی صندلی
بحرکت آمد و گفت بی‌حرف ا حسعلیخان متغیر شد و گفت خیال
میکنید من سر باز روم که بمن این قسم تحکم می‌کنید ! من هم مثل

شما صاحب‌منصب يك دولتی هستم ، چرا احترامات مرا رعایت نمیکنید !
ژنرال عصبانی شد و گفت من دولت گدای شما را با هرچه
صاحب‌منصب دارد بدرک میفرستم .

حسن‌علیخان مثل فتر از جای جست و با یکحال سبعیتی که در
وجود او تصور نمیرفت فریاد کرد ساکت شو ، بی ادب ! ژنرال روس
مثل آتش سرخ شد و برپا خاست ، يك تکه خمپاره شکسته را که روی
میز بود ، بطرف حسن‌علیخان پرتاب کرد و فریاد میزد و بدولت و ملت
ایران ناسزا میگفت ...

قبل از آنکه یاپف بتواند دخالتی کند ، حسن‌علیخان خود را بمیز
رساند و دوات بزرگ پر از مرکب را برداشت و بر سر ژنرال کوفت .
مرکب از سر و ریش صاحب‌منصب روی لباسش جاری بود ، دست بقبضه
شمنیر برد ولی فوراً دست برداشت و تأملی کرد و با کمال آرامی گفت
ظهر روز جمعه که نزد شما روز مقدس است ، بنار آویخته خواهی شد .
سه روز وقت داری تفکر کنی و به نتیجه بی ادبی و جسارت خود
بربخوری ، ضمناً به یاپف گفت ببرش حبس ، این بود آنکه دوبار ماش
با آن حرارت وساطت میکردی !

حسن‌علیخان تبسمی از روی تمسخر کرد و در عقب یاپف روانشد .

شیخ با صورتی گرفته به منزل حسن‌علیخان رفت ، هر چه علت را
میپرسیدند ، جواب نمیداد تا پس از اصرار زیاد ، گفت چه بگویم ،
شما که بحرف من گوش نمیدهید ، کار خیلی خطرناک شده ، شاید باین
زودی ها آزاد نشود ، حالا باز این چندان اهمیت ندارد اما...
هما با حالت تحیر گفت چطور اهمیت ندارد شما را بخدا تفصیل

را درست بگوئید ، من الان خودم میروم ژنرال روسی را می بینم . یا
مرا هم بگیرند و بکشند یا خان عمو جان بی گناهم را خلاص کنند ...
ای خدا پس تو کجائی ؟

شیخ گفت شما عجله نکنید ، من همه کارها را درست میکنم ، من
خودم او را خلاص خواهم کرد ، دو روز دیر یا زود ، اهمیتی ندارد ،
عجالتاً صحبت بر سر شماست : این کاغذی است که حسنعلیخان بشما نوشته
امروز پس از هزاران اقدام ، توانستم او را درجس ملاقات کنم .
هما از جاجست و کاغذ را دودستی گرفت و میخواند . مادرش
گفت بلند بخوان ، بخوان به بینم چه نوشته . قطرات اشک هما روی
کاغذ میافتاد و ساکت بود ، فکر میکرد که ناچار شیخ گفته که منوچهر -
خان باعث این گرفتاری شده و البته حسنعلیخان تصور میکند که من
با منوچهر خان ملاقات میکنم و خوشم ! ای وای که هر آنی از این فکر ،
باو چه میگذرد و چه روزگاری دارد !

شیخ کاغذ را از دست هما گرفت و بلند خواند ، پس از آن آهسته
اما نوعی که هما بشنود ، بگوش طلعت خانم میگفت باید همین الان
حرکت کنید برویم منزل ما ، خیال دارند هما خانم را بگیرند ، خدا
می داند استنطاق چند روز یا چند ماه طول خواهد کشید ، من برای خاطر
شما و دوستی حسنعلیخان ، حاضرم فداکاری کنم زیرا میدانم که اگر
روسها بفهمند من او را درخانه خودم پنهان کرده ام ، کار من ختم است .
طلعت خانم گفت خدا بشما عمر بدهد ، خوبی هیچوقت بی اجر
نمی ماند ، تو نیکی میکنی و در دجله انداز ، ان شاء الله آقا بزودی خلاص
میشود ، منوچهر خان می آید و همه از خجالت شما بیرون خواهیم آمد .
شب سوم بود که هما و مادرش درخانه شیخ بودند ، شیخ حسین
از فرط شغف ، خود را در آسمان میدید ، هما نزدیک چراغ نشسته بود
و چشمش از بشت اشک ، تالانوی مخصوصی داشت . هر دفعه که شیخ باین

منظره نگاه میکرد ، مرتعش میشد . آتش شهوت ، جانش را میسوخت ، دیگر برای رسیدن بمقصود مانعی فرض نمیکرد ، میدانست و یقین داشت که حسن علیخان را فردا خواهند کشت و منوچهر همشاید در حبس سبیر خواهد مرد . یکباره بی اختیار ، دست بگردن هما کرد و گفت عزیزم غصه نخور ، من که نمرده‌ام . هما بخشونت از آغوش او بیرون رفت و گفت تمنا دارم مرا بحال خودم بگذارید ، من محتاج به تسلی نیستم . شیخ گفت اینطور نیست ، سایهٔ مرد باید همیشه بالای سر زن باشد . هما نگاهی پر از تحقیر کرد و جواب نداد . طلعت خانم گفت البته شما هر چه بتوانید ، در بارهٔ مادر یخ نمیکنید ، ضمناً بچشم و ابرو اشاره کرد که هما را آسوده بگذار . شیخ اعتنائی با اشارات او نکرد و گفت هما خانم ، رویت را از من نگردان ، بعد از این بزرگتر و همه چیز تو من خواهم - بود . هما بارنگ پریده و چشمهای خیره ، بشیخ نگاه کرد و گفت مقصود شما از اینحرف چیست ، خان‌عمو جان که هنوز نمرده ، شیخ تبسمی کرد و گفت چه عرض کنم ...

هما پشتاب گفت چه میگوئی ، خان‌عمو جانم چطور شده! باز شیخ تبسمی کرد و گفت چه عرض کنم . . .

هما فریاد کرد که ترا بخدا حرف بزن ، تردید است دیوانه بشوم ، آخر چه شده ، آیا خان‌عمو جان بی گناه مرا کشتند ؟ . . . شیخ سر را باثبات حرکت داد .

یاک مرتبه هما از حاجت و گفت من را هم باید بکشند ، من پس از او دیگر زندگانی نمیخواهم ، الان میروم و تسلیم روسها میشوم ! باصدای بلند میگریست و خود را برای بیرون رفتن حاضر میکرد . شیون طلعت خانم بلند شد ، میگفت آقا شیخ حسین ، محض رضای خدا گذار هما بیرون برود ، بچدام را میگیرند میکشند ، ای خدا تقصیر ما چه بوده !

شیخ موقع را مغتنم شمرده، برخاست و بدن هما را تنگ در بازو-
های خود گرفت. همینکه لبهای خود را با صورت هما جفت کرد،
چنان سیلی بگوشش خورد که چشمش برق زد. همارا رها کرد و گفت
آفرین بتو، جواب مهربانی را کسی چك نداده! عیب ندارد، چك تو
هم گل است. مادرش بزاری میگفت هماجان قربانت بروم این وقت
بیرون رفتن نیست، آخر از دست تو چه برمیآید، آقا شیخ حسین شوخی
کرد، میخواست تو را بترساند.

شیخ حسین قاه قاه خندید و گفت خوب، هما خانم من میخواستم
ظرفیت شما را بدانم، شوخی کردم.

هما با چشم برآز اشك و لب لرزان، بالتماس پرسید که شما را بخدا
راست میگوئید، خان عموجان من زنده است؟

شیخ گفت بیا بنشین تا حرفها مانرا روی دایره بریزیم، راستش
اینست که حکم اعدام حسنعلیخان صادر شده اما ممکن است من جان خودم
را بخاطر بیندازم و او را نجات بدهم، در مقابل این خدمت، تو که هما
خانم هستی، چه بمن میدهی؟ هما گفت جانم را بخواهید میدهم. شیخ
بس از اندکی تفکر گفت قول دادی؟

هما گفت بله بله. شیخ گفت الحمدلله عمل ختم شد، بله دادی!
طلعت خانم فریاد کرد که نخیر! بله نداده!

هما با کمال تعجب بمادرش رو کرد و گفت چرا، بله دادم، البته
اگر خان عموجانم را خلاص کند جان من را خریده.

شیخ دنباله حرف خود را گرفت و گفت الحمدلله، عمل ختم
شد، هما زن من است.

طلعت خانم فریاد کنان میگفت خدا نکند! با این ریش و هیئت،
بعجده گل من!...

دهان هما از تعجب باز ماند و حرفی پیدا نمیکرد.

شیخ خندید و گفت بشرط آنکه فردا صورتم را بنراشم ، کلاه بگذارم فکل و کراوات ببندم ، آنوقت معلوم میشود من شیک ترم یا حسنعلیخان ، یا منوچهرخان ! من نمیخواستم بخودم بیردازم اما بعدها خواهید دید چند دستگاه و تجملی راه خواهم انداخت ، ضمناً هزار تومان اسکناس را از جیب درآورد و چندین بار ورق زد .

هما تبسمی پر از معنی کرد و گفت بهر صورت ، قرار ما اینکه اگر حسنعلیخان را خلاص کردید ، من زن شما خواهم شد .

طلعت خانم فریاد کرد و گفت حسنعلیخان که سهل است ، اگر پدر هما را زنده کنید ، هما را بشما نمیدهم ! از شما حیف نیست ، قباحه دارد !... آشیخ که اینطور بد نمیشود !...

چند دقیقه ، فقط مدای گریه طلعت خانم شنیده میشد ، شیخ و هما فکر میکردند . بالاخره شیخ با لهجهای پر از تحکم گفت این مزخرفات بس است ، حقیقتاً هم درد دنیا خوب چیزی است . من جان شما را خریده‌ام ، اگر جرأت دارید ، از این خانه بیرون بروید تا ببینید چطور فوراً بحبس خواهید رفت . من آبروی خودم را روی شما گذاشتم ، اگر بفهمند شما اینجائید ، البته شما را خواهند بردولی همینکه بدانند شما زن من است ، دیگر کسی جرأت جسارت نخواهد داشت . حالاً نمیخواهید ، بسم الله راه باز و جاده دراز ... هما گفت مادر جان پاشو برویم .

طلعت خانم گریه کنان میگفت آشیخ جان دستم بدامانت . شیخ گفت پس حرف مرا گوش کنید ، بی جهت نیست که میگویم . هما زن من است ، کارهای من همه حکمت دارد و الا من مقصودی ندارم . هما بر رفتن اصرار داشت ، مادرش آنقدر عجز و الحاح کرد که به ماندن راضی شد . گفت در این صورت ، من دیگر حال نشستن و حرف زدن ندارم ، میروم بخوابم .

هما و مادرش شام نخورده باتاق مجاور رفتند ، رختخوابهای

خود را که از خانه آورده بودند ، روی زمین گسترده و دراز کشیدند .
شیخ ، ساعات متوالی نزدیک چراغ فشنده بود و فکر میکرد ، تمام لباس
و اطرافش از خاکستر سیگار پوشیده بود .

گاهی دندانهای زرد و سیاهش ، از خلال موی سفید و سیاه سیل ،
نمایان میشد ، لبخند می زد و آهسته دسته اسکناس را از جیب بیرون
میاورد و ورق میزد و باز در جیب می گذاشت ؛ با خود میگفت حمام میروم ،
ریشها را می تراشم ، عمامه را بر میدارم و کلاه میگذارم و دل هما را
میبرم ، بعلاوه وقتی دانست که حسن علیخان کشته شده و منوچهر در
بین نیست ، چاره ای جز تسلیم نخواهد داشت . بهتر است امشب راحل فنظر
کنم ، عقل اینطور حکم میکند ، باید امشب دندان روی جگر بگذارم ،
فردا شب خودش بمن اتماس خواهد کرد ، آری عقل اینطور حکم
میکند ، باید يك امشب را تأمل کرد ، دنیا مال من است . فونسول میگفت
دوره آتید باید و کیل بسوم ، بس از دوسه ماه وزیر خواهم شد آن وقت
هما اتماس کند و من فاز ، تلافی امشب را از سرش در خواهم آورد ،
بلائی بسرش بیاورم که لذت برد ! ماهی يك میغه رویش میگیرم ،
آری امشب را باید دست نگاه داشت . . .

از اتفاق بیرون رفت و آهسته کلفت را صدا زد و سام خواست .
س از حس فغان انگشتهای چرب خود را با سفره پاک کرد و رخت خواب
کتیفی گسترده و دراز کشید ، خوابش نمی برد ، فکرهای مضمومدی
برایش می آمد که مانع از خواب بود ، ساعت های متوالی گذشت ، اغلب با
خود تکرار میکرد که امشب را باید صبر کرد ، يك شب چدا همیت دارد ،
همه عمر مال من خواهد بود .

ناگهان از رخت خواب جست و با تاق مجاور رفت ، آهسته گوشه
لحاف هما را بلند کرد و خواست داخل رخت خواب بشود ، هما نخوابیده
بود و مواظب حرکات او بود ، همین که سرش را نزدیک آورد ، با کمال

قوت چنان سیلی بصورتش زد که شیخ از پس افتاد . طلعت خانم از این صدا سراسیمه بیدار شد و پرسید کیست ؟ چه خبر است ؟ شیخ تأملی کرد و گفت آمده بودم ببینم لحا فاز روی شما خانم عقب نرفته باشد . دیگر هیچ کدام حرفی نزنند .

شیخ بر تخت خواب خود رفت و با فکر انتقام خوابید . هوا هنوز روشن نشده بود که هما آهسته برخاست و چادر خود را زیر بغل گذاشت و با کمال احتیاط از اتاق بیرون رفت . نزدیک در ، کفشهایش را پا کرد و از خانه بیرون آمد و با کمال عجله برآه افتاد .



صبح زود طلعت خانم بیدار شد و همارا در رختخواب خود ثیافت ، دیوانه وار همه جا تجسس میکرد . از صدای آمد و رفت او شیخ بیدار شد و هراسان بهر گوشه ای سرزد تا بالاخره دید که در حیاط باز است ، دانست که هما از خانه بیرون رفته ، فطرت حیوانیش از زیر پرده ترویر و ریا ظاهر شد و حال درندگی گرفت . طلعت خانم را مسئول و شریک جرم دانست و از هیچگونه بی احترامی و دشنام فروگذار نکرد . مادر بیچاره گریه میکرد ، میگفت شما حق دارید ، تقصیر با من است ، نمیبایستی خواب مانده باشم و از دختر نازنینم غافل بشوم . شما چرا دخترم را ترساندید ، این حرفهای دیشب چه بود ، دختر من نامزد دارد ، زن شما که نمیشود !

شیخ از این حرف بجان آمد و بر سر و صورت مادر بیچاره میکوفت ، میگفت نامزدش پدرك و اصل شد ، آن حسن علیخان عاشق هم بجهنم افتاد ، از این بابت خیالت آسوده باشد ، ترویر و تقلب بس است ، زن شرعی مرا کجا فرستادی ؟ الان میروم هر کجا هست پیدایش میکنم

و مثل سگ بخانه می‌کشم .

شیخ همه جا در کوچه و بازار تجسس کرد و هما را نیافت .
بقونسولخانه رفت و بنایب قونسول گفت زنی از کمیتهٔ نسوان آزاد ، قصد دارد بخیال انتقام خون حسنعلیخان ، قونسول را بکشد ، مواظب باشید اگر چنین زنی بقونسولخانه آمد او را نگاه دارید تا من بیایم ،
از قونسولخانه بیرون آمد و باز بهر سو هیشتافت و نشانی از گمشده نمییافت .

ساعت ده صبح ، قونسول بقونسولخانه آمدواز راپورت شیخ اطلاع حاصل کرد ، معلوم شد درواقع همهچیز زنی آمده و توقیفشده - است . دراین ضمن شیخ وارد شد و از گرفتاری هما مسرور گشت .
هما را پس از تفتیش و اطمینان اینکه اسلحه ندارد آوردند .
قونسول برسید با من چه کار داشتی ؟ هما بدون اینکه با شیخ اظهار آشنائی کندگفت اجازه میخواهم حسنعلیخان را که بجای پدر من است ، ملاقات کنم و چون میدانم او برای خودش کمتر حرف میزند ، آمده‌ام ثابت کنم که این آدم بی گناه است ، هیچوقت بکسی اذیت نکرده ، خیانت و تقلب نمیداند ، بخدا قسم است که در هیچ موقع برضد دولت روس اقدامی نکرده و درسیاست دخالت نداشته .

قونسول دست چپ را از آستین بیرون آورد و بساعت مچی خود نگاه کرد و باتبسم مخصوص گفت خیلی متأسفم که نمیتوانم در اینخصوص با شما صحبتی کنم و باز تأسف دارم از اینکه اجباراً امروز باید شما را در توقیف نگاه دارم .

شیخ گفت من خودم او را میبرم و در خانه توقیفش میکنم .
هما بدون آنکه بشیخ التفاتی کند گفت شما که اهل تمدن هستید چرا حاضر نمیشوید راجع بیکنفر محبوس اطلاعاتی بگیرید ، شاید راستی بی گناه باشد ، چرا نمیگذارید لااقل خانوادهٔ خود را ببیند ؟ شما

متمدنید و نباید محبوس خود را زجر بدهید .

قونسول بقزاق اشاره کرد که هما را از اتاق بیرون ببرد . شیخ برخاست و مانع شد ، گفت خیر لازم نیست ، من خودم او را بخانه میبرم ، قونسول از روی تعجب و خشونت ، نگاهی پشیم کرد و گفت عگر دیوانه شده‌ای؟ شیخ تبسمی کرد و آهسته گفت خیر ، این زن من است .
هما شنید و فریاد کرد که دروغ میگوید ! من هرگز زن او نیستم ، این آدم خائن است ، جانی است ، بحسنعلیخان خیانت کرده ، شما را بخدا مرا بحبس ببرید و بدست این بی‌انصاف نسپرید ، اگر بدانید این دزد با ما چه رفتاری کرده .

داد و فریادش از سیل اشك قطع شد . قونسول بقزاق اشاره کرد که دست نگاه دار . به هما گفت بنشینید و با نگاهی متحیر و متجسس ، از شیخ پرسید که تفصیل چیست ؟

زبان شیخ به لکنت افتاد و رنگش پرید ، گفت خیر ... همین است که گفتم ... این ... عیال من است .

باز هما فریاد کرد که بخدا دروغ میگوید ، تا دیشب این خائن خود را دوست ما قلم میداد ، به قلب ما را بخانه خود برده بود ...
قونسول امر بسکوت داد و بشیخ گفت چرا تفصیل را درست نمی گوئید اشیخ گفت خیر همان بود که گفتم ... این ... عیال من است ، جزو کمیته است ، امروز صبح از خانه فرار کرده که انتقام حسنعلیخان را بکشد ، من بعید نمیدانم قتل هم بکنند همه چیز از این سلیطه برمیآید ...
هما با يك ناله دلخراش و نگاه عجز و بیچارگی بقونسول رو کرد و گفت آخ ... این بیشرافت بمن فحش میدهد ! آتش این سوز در دل قونسول گرفت ، نگاهی پر از تحقیر بشیخ کرد و گفت در حضور من اجازه بی‌احترامی زن نداری ، این عادت حیوانیت را وقتی در خانه خراب خودت رفتی اعمال کن ... بی‌تربیت ! ...

ضمناً رو به هما کرد و گفت خواهش میکنم شما شرح قضیه را بگوئید

هما با صدائی که هر دم از فشار گریه قطع میشد گفت حسنعلیخان رفیق پدرم بود ، پس از مرگ پدرم او از ما نگهداری کرده ، او مرا بزرگ کرده ، وقتی بقزوین آمدم این شیخ با او آشنا شده خود را طرف اعتماد او قرار داد . یکروز يك ترك قفقازی بمنزلما آورد ، حسنعلیخان صحبت از مرحوم صنیع الدوله کرد که آدم بزرگ و وطن دوستی بود ، باقی را شما بهتر میدانید ، خدا گواه است که حسنعلیخان هیچوقت بر ضد روسها کاری فکرمه و ابدأ در سیاست دخالت ندارد . پس از گرفتاری حسنعلیخان این شیخ هر روز بخانه ما میآمد و میگفت برای آزادی حسنعلیخان مشغول اقدام است ضمناً میگفت روسها خیال دارند تو را هم بگیرند ، میخواست که من و مادرم بخانه او برویم ، ما قبول نمیکردیم تا آنکه سهروز پیش نوشتهای از حسنعلیخان آورد که بمن نوشته بود هر چه شیخ میگوید گوش کن . این بود که ما سه شب قبل بخانه او رفتیم ، دیشب بمن اظهار میل کرد ...

شیخ میخواست حرف بزند و مانع از گفتن هما بشود قونسول با کمال تشدد گفت حرف نزن و الا بحبس خواهی رفت !

هما اشکهای خود را پاک کرد و گفت : شیخ بمن اظهار میل میکرد و میخواست مرا ببوسد ، مرا تهدید میکرد که حسنعلیخان کشته شد و اگر من بخواهش او رفتار نکنم مرا هم خواهند گرفت ، باقی را شما خودتان در نظر بگیرید ، يك آدم بی تربیت که بخيال خودش دختری را در چنگ خود ناتوان و بیچاره تصور کند ، با او چه رفتاری میکند ...

شیخ باز میخواست حرفی بزند ، قونسول دندانها را بهم فشار داد و نگاهی چنان تند و غضب آلود کرد که دهان شیخ باز ماند .

هما گفت بله آقای قونسول ، بالاخره وقتی شیخ دید فایده ندارد ، گفت شوخی میکردم ، حسنعلیخان کشته نشده اما اگر من او را خلاص کنم چه میدهی ؟ گفتم هر چه بخواهی ، گفت قول میدهی گفتم بلی . یکمرتبه فریاد کرد که بله گفتمی ، تمام شد ، زن من شدی ، بله گفتمی .. آقای قونسول بآن خدائی که همه چیز را میداند يك كلام دروغ نمیگویم ، بجان حسنعلیخان هر چه گفتم عین واقع است ، خیلی عجیب بنظر میآید اما حقیقت این است ... نصف شب بیالین من آمد ...

دیگر نتوانست حرف بزند ، گلویش گرفت و خاموش شد . قونسول از فرط هیجان برخاست و بشیخ رو کرد ، گفت نف بر تو باشد ! حالا میفهمم که برای شهوترانی ، باعث گرفتاری و اعدام يك بیگناه شده‌ای ، مقام دولت امپراطوری را لکه‌دار کرده‌ای ، من تورا به کیفر اعمالت میرسانم !..

هما گفت اعدام ؟ ! اعدامش کردید ؟ ای وای خان عمو جانم را

کشتید ؟ !

قونسول نگاهی بساعت کرد ، پنج دقیقه از ظهر گذشته بود ، با کمال شتاب گوشی تلفن را برداشت و پس از چند دقیقه مکالمه با اتا-ماژور قشون ، با جبهه‌ای پر از کدورت و تأسف بهما رو کرد و با صدائی خفیف و با تانی گفت افسوس که چند دقیقه دیر آمدید ، متأسفانه کار گذشته ، و جاهت شما سبب این جنایت بوده ... اما یقین بدانید که شیخ حسین بزودی بمکافات خود خواهد رسید !

هما اینجمله آخر را شنید ، ناله ضعیفی کرد و از روی صندلی افتاد . قونسول متوحش شد و نزدیک آمد و بزمین نشست ، سرهما را در بغل گرفت و نگاهی پر از حسرت بچهره رنگ پریده دختر کرد ، شیخ گفت اینها همه نتیجه جنایتکاری تست !

پس از چند دقیقه ، دو نفر پرستار روسی آمدند و به مداوای

هما پرداختند .

در ضمن این جنجال ، شیخ خواست فرار کند ، قونسول دریافت ، بازویش را گرفت و گفت برای رفتن خیلی عجله داری ، اما باید قبلا از این شرابی که برای سایرین تهیه دیده‌ای بنوشی !
شیخ با حال اضطرار گفت من از عمال محترم دولت امپراطوری هستم ، شما نبایستی با من اینطور معامله کنید .

قونسول پس از يك خنده دراز عصبانی ، گفت عجب اشتباهی کرده‌ای ، امثال تو که بمملکت و ملت خود خیانت میکنند ، در نظر ما از سنگ حقیرترند و از هر دزد و قاتلی مجرمتر ، نفس شما فضا را مسموم میکند و لمس یا شما باعث آلودگی میشود . کسی که مملکت خود را دوست نداشته باشد ، فاقد حس دوستی و صداقت است ، وطن پرست یعنی کسی که دارای حس محبت و دوستی است ، وطن پرستی همان علاقه‌ای است که انسان بخانواده خود دارد . تو بمملکت یعنی بخانواده خود خیانت میکنی ، چه جای آنستکه عاپیگانه‌ها از تو انتظار صداقت و دوستی داشته باشیم !

شیخ گفت اما وقتی مرا لازم دارید از این حرفها نمیزنید و از هیچگونه احترام فروگذار نمیکنید !

قونسول تبسمی کرد و گفت ما برای دوستی مملکت خود فداکاری میکنیم و بر ضد احساسات قلبی خودمان ، با شما خائنین و پست فطرتان ، معاشرت داریم ، با شما داخل مذاکره و عمل میشویم ، احترام میکنیم و پول میدهیم اما شما را پست و حقیر میدانیم و هر ساعت که سلب احتیاج ما از وجود شما شد ، دیگر میل نداریم که شما را ببینیم ، مثل اینکه جذامی باشید از شما پرهیز میکنیم ، احترام قلبی ما برای اشخاصی است که وطن خود را دوست میدارند گر چه وجود آنها بر خلاف منافع مملکت ما باشد . ما حسنعلیخان را محترم میشماریم اما در این موقع تو

نه تنها بوطن خود خیانت کرده‌ای بلکه بر ضد مصلحت مملکت ما هم رفتار نموده‌ای . این نوع بیرحمی‌ها و کردار ناشایست که از عمال روس ناشی میشود و قلوب ملت ایران را بر ضد ما بر میانگیزد ، نتیجه سادگی ما و بی‌وجدانی شما خائنین است . تو در اینجا یکنفر بی گناه را بکشتن داده و یکنفر دیگر را بحبس فرستاده‌ای ، دو خانواده را دچار رنج و بدبختی کرده و دل‌های مملکت را نسبت بما شورانده‌ای در صورتیکه همه این شیطان‌کاری برای خاطر اطفاء شهوت نا معقول خودت بوده ! دولت امپراطوری را ملعبه و آلت دست خود قرار داده‌ای . چطور همچو جرثقی کردی ؟ مجازات اعمال تو خیلی سخت خواهد بود . قونسول از حرفهای خود بهیچان آمد ، نزدیک شیخ رفت و مشت سختی بدشانش زد که خون جاریشد ، ضمناً حکم داد او را بحبس بردند . پس از آن به‌نایب قونسول دستور داد که منوچهر خان را بیاورند و با حضور شیخ بروشن کردن واقعه بپردازند ، گفت باید این قصد بخوبی معلوم و آشکار بشود ، خیلی قابل اهمیت و دقت است ، برای ما درس بزرگ و مفیدی خواهد بود .

همین که هما از حال ضعف خارج شد ، او را در اتومبیل شخصی قونسول و بهمراهی دو پرستار روس ، بخانه بردند . قبل از حرکت ، قونسول پرستارها و حضار گفت ، من زن و بچه ندارم ، از این ساعت این دختر را بفرزندی خود قبول کردم . دست هما را گرفت و بوسید . هما چشمها را بهم گذاشت .



باردیگر کاپیتن پاپف ، چوب‌دار را که در سایه درخت نارون بزرگی

در حیاط محبس نصب کرده بودند بدست حرکت داد که از استحکام آن مطمئن بشود. ساعت را نگاه کرد، بیست دقیقه بظهر مانده بود. بصاحب‌منصب جزء فرمان داد که پانزده نفر سرباز دور چوبه دار حلقه بزنند. خودش با دو نفر قراول بطرف محبس حسنعلیخان روان شدند. تنها وارد محبس شد و سلام کرد و ساکت ایستاد. حسن علیخان نزدیک شد و آهسته دست روی شانه پاپف گذاشت، گفت میدانم برای چه آمده‌اید و چه میخواهید بگوئید، امروز روز اجرای وعده‌ایست که ژنرال بمن داده اما من که ساعت ندارم و نمیدانم ظهر چه وقت است، معلوم میشود نزدیک است، من حاضریم، خجالت نداشته باشید. واضح است که شما را بخصوص مأمور این کار کرده‌اند که زحمتی بر شما وارد شده باشد، من از روی شما شرمسارم.

پاپف آهی کشید و گفت بلی برای ایندء من، ژنرال خواسته است که اعدام شما بامر و در حضور من باشد، یک ساعت پیش مراخواست و دستور داد که دار را درحیاط محبس نصب کنم و بروزگار پر از ملال شما خاتمه بدهم. ایکاش شمارانشناخته بودم، یادگار این واقعه، روزگار مرا تاریک خواهد کرد.

حسنعلیخان آهسته گفت ممنونم. چند دقیقه هر دو بفکر فرورفتند پاپف گفت اگر وصیتی دارید بمن بگوئید اجرا خواهم کرد.

حسنعلیخان گفت در دنیا يك گرو دارم، آن هاست که میشناسید از او دلجوئی کنید، ضمناً مثل آنکه بخود حرف میزند، آهسته گفت گرچه منوچهر خان هست ...

باز چند دقیقه بسکوت گذشت. یکمرتبه پاپف سر را بتکبر بلند کرد و گفت ببخشید، اجرای وصیت شما را نمیتوانم بر عهده بگیرم زیرا همین که فرمان اعدام شما را اجرا کردم با طپانچه خودم را هلاک خواهم کرد.

حسنعلی‌خان متأثر شد و گفت شما آدم خوبی هستید و باینجهت باید زنده باشید و اگر دستتان میرسد، بتلافی خون ناحق من، بایرانیها خدمت کنید و از زجر و زحمت آنها بکاهید چون میدانم این ملت بیچاره چه رنجی در جلو دارد، رقیت و عبودیت، خیلی ناگوار است، بی‌استقلال زندگانی کردن، هر آن مردن است.

پاپف نشست و سرش را در میان دودست گرفت و فکر میکرد. حسنعلی‌خان در درون خود با هما حرف میزد. میگفت هما جان چه اتفاق خوبی افتاد، من و تو و دیگری هر سه راحت شدیم، وجود من باعث رنج خودم و همه بود. روح ترا حس رحمت و شفقت نسبت بمن و عشق به منوچهر، دائم بجهت مختلف میکشید و آزرده میداشت. من همیشه در عذاب بودم که چرا در مقام عشق، خیانت میکنم، چرا آرزوی وصال یا حس رشک و حسد از خاطر میگذرد، متأسفانه اقرار میکنم که بر خیال خود نمیتوانستم غالب بیایم، خوب شد که رفتم ... اما دلم میخواست در راه عشق و برای خدمت بتو کشته شده بودم، اقلای میل داشتم قسمتی از این مکافات را برای خاطر تو بر من تحمیل میکردند، در اینصورت با بشاشت بطرف چوب دار میرفتم چون میدانستم قلب حساس تو مرا فراموش نخواهد کرد، افسوس! ایکاش یکبار دیگر تو را میدیدم.

یکمرتبه پاپف مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد، بشخود آمد و بساعت نگاه کرد، از روی تعجب گفت ده دقیقه از ظهر میگذرد! حسنعلی‌خان برخاست و گفت من حاضرم، برویم.

اما پاپف برنخواست، پس از اندکی فکر، دست حسنعلی‌خان را گرفت و نزدیک خود نشاند و بتأنی گفت: موقع اجرای حکم گذشت. حسنعلی‌خان گفت ده دقیقه اهمیتی ندارد، شما خودتان را بمخاطره

نیندازید زیرا بحال من مفید نخواهد بود ، شما نباشید دیگری حکم را اجرا خواهد کرد ، منتها قدری دیرتر و در این مدت ، عذاب روحی من بیشتر خواهد بود . هر چه زودتر بهتر ، مرا خلاص کنید ، این بهترین دوستی است

پایف گفت من هرچه از دلیل و منطق سراغ داشتم با خودم بکار بردم ، اثری ندارد . انسانیت اجازه نمیدهد اعدام بیگناهی بدست من صورت بگیرد و رشیدی مثل شما بدست من کشته بشود .
حسنعلیخان گفت اول تکلیف انسانیت حفظ قوانین اجتماعی است و اطاعت مافوق ، در حدود اختیاری که قانون باو داده ولو آنکه آن قانون غلط و ظالم باشد .

پایف گفت رشادت شما مرا مبهوت میکند و من در مقابل شما از وجود خود خجلم اما گله میکنم که چرا قدری خودپرستی میکنید . در این موقع خطیر که شخص را برای نفس کشیدن باقی نمی ماند ، شما بر همه قوای خود مسلط هستید ، روح شما مثل خورشید میتابد و تلالو دارد . این مقدار برای خود اثبات بزرگی میکنید ولی بمن اجازه نمیدهید کوچکترین گذشت را در عمر خود کرده باشم ، یکبار از فوائد مادی زندگانی چشم بپوشم و برای تکمیل و بزرگی روح خود ، قدمی بردارم ! آخر منم میخواهم از خودم راضی باشم ، من هم میخواهم پیش خود خیال کنم جوانمردم ، گذشت دارم ، انسانم و انسانیترا دوست میدارم . البته آنچه را گفتید ، کاملاً تصدیق دارم اما بیک طریق ممکن است از زیر بار حکم مافوق جست : آنکه شخص حاضر باشد نتایج عدم اطاعت را تحمل کند و من حاضرم در این مورد نتیجه این تهر را ولو دادن جان باشد ، بر خود هموار کنم .

البته دیگری حکم را انجام خواهد داد ولی آن من نخواهم بود ا حسنعلیخان خواست حرفی بزند پایف برخاست و گفت این دفعه آخر است

که من دست شما را میفشارم ، شما را اعدام میکنند ، شاید من هم در حبس
سبیر بمیرم و یا تیرباران بشوم ، شما را بخدا میسپارم ...
حسنعلیخان او را دربر گرفت و صورتش را بوسید . چهره پاپف
از هم گشود و گفت این بوسه شما از هر اجری برای من گرانبها تر
است ، تا عمر دارم آنرا فراموش نخواهم کرد . از محبس بیرون رفت .

پاپف وارد دفتر گنرال شد و سلام داد ، گنرال خنده طولانی کرد
و گفت تا تو باشی دیگر با ایرانی رفاقت نکنی . صمیمیت صاحب منصب
قشون فاتح با اهالی مملکت مغلوب ، برای شوکت قشون و پیشرفت کار ،
خطرناک است- در نتیجه مهربانی و نرمی تو بود که مصلوب امروزی ،
آنطور با من خشونت و جسارت کرد . ما فرنگی ها برای حفظ برتری
و تفوق خود ، نباید اهالی بومی را بخود راه بنهیم تا آنکه ما را از
جنس خود ندانند و همیشه از ما در دل ترس و هراس داشته باشند .
بهر صورت ، خوشبختی در آن بود که ساعت اعدام را ظهر معین کرده
بودم اگر ده دقیقه تأخیر شده بود ، اجرای آن ممکن نمیشد . پس از آن
خنده ای طولانی کرد و تلگرافی بدست پاپف داد ، گفت بخوان . حکم
اتماژور قفقاز بود . نوشته بود : حکومت امپراطوری منقرض ، اساس
ظلم و استبداد فرو ریخت ، شالوده انسانیت و برادری گذاشته شد ،
ملت روس از این بعد سایر ملل را برادر و باخود مساوی میداند ،
بامر کمیته حکومت جدید ، فوراً عموم مقصرین سیاسی را رها کنید ،
احکام سابق در باره آنها ملغی است .

پاپف برای آنکه سینه اش از وجد نترکد با دست قلب خود را فشار
داد و بی اختیار نفس بلندی کشید . گنرال تبسمی کرد و گفت تأسف

میخوری که چرا این تلگراف نیم ساعت زودتر نرسید؟
پاپف گفت خیر، خوشوقتم از اینکه حکم را اجرا نکردم، من
میر غضب و آدم کش نیستم، من نمیتوانستم یک رشید و عالم و بی گناه را
برای رضای خاطر شما اعدام کنم و میدانم نتیجه این نافرمانی چیست،
هرچه میخواهید بکنید، حاضرم.

گنرال از شدت غضب نه میتوانست حرفی بزند و نه حرکتی کند،
ساکت بود و میلرزید. همینکه بر خود مسلط شد، از جای برخاست
و نزدیک پاپف آمد گفت حکم را اجرا نکردی! ضمناً سردوشی های
پاپف را چنان بشدت کند که لباسش پاره شد. قراول را صدا زد و گفت
این خائن را بحبس ببر تا تکلیفش را معلوم کنم.



گوئی حسنعلیخان از مرده خلاصی خود، خشنود نبود. از درشکه
بائین آمد و باکمال تأنی، داخل باغ شد. فریاد شادی مستخدمین مالیه
و مهممهای که در باغ افتاد، اهل اندرون را بیرون کشید. طلعت خانم
فریاد میکرد که هماجانبیا، خان عموجانت آمده! بیا زود باش!
هما از رختخواب جست و دوسه قدم دوید ولی از فرط ضعف،
بزمین افتاد و از هوش رفت.

اول سؤال حسنعلیخان از طلعت خانم آن بود که موجهی کجاست؟
وقتی دانست که موجهی خان هیچوقت آنجا نیامده و هما را
ملاقات نکرده مثل آنکه تازه بخود آمده باشد، حس کرد که شیرینترین
لذتها فرار از مرگ است.

قدمهای حسنعلیخان، محکم و سریع شد، چشمش رونق گرفت،
بگونههای گود و بی رنگش، سرخی آمد و قدش بلند شد.

طلعت خانم فریاد میزد هما جان چرا نمیآئی! صدائی شنیده نشد.
بعجله باتاق هما رفتند و دیدند نزدیک در بیهوش افتاده .
وقتی هما بیهوش آمده سرش در دامان حسنعلیخان بود، چشمه‌ها را
بصورت او دوخت و اشکش جاری شد .

حسنعلیخان بالب خندان، محبوبه خود را تماشا میکرد و میگریست
تمام روز تا نصف شب، بذکر وقایع گنشت و مقدار زیادی از حقایق
واضح گشت. شادی و شغف هما بقدری بود که سایر احساسات را فراموش
کرده بود و در صحبت از شیخ حسین ، اظهار کینه و نفرت نمیکرد .
راجع بمنوچهر خان آنچه از شیخ شنیده بود ، تکرار کرد . حسنعلیخان
گفت گمان نمیکنم منوچهرخان باعث گرفتاری من شده باشد ، میل
ندارم اورا بایشرافت بدانم. هما گفت منم باور نمیکنم و هرگز نمیتوانم
تصور این اندازه پستی و ننگ را در وجود انسانی بکنم. درون حسنعلیخان
از اینطرفداری هما از منوچهر پر از ملال شد ، برخاست و گفت برویم
استراحت کنیم ، فردا میفهمیم وقایع از چه قرار بوده .

پس از آنکه هما باتاق خواب خود رفت و چند دقیقه‌ای گنشت،
حسنعلیخان بدفتر رفت و چراغ را روشن کرد . در ضمن آنکه کتاب
یادداشت را از گنجه بیرون میآورد ، باخود میگفت : کاش کشته
شده بودم و دیگر رنج نمی کشیدم ، مثل آن است که همارا حالا بیشتر
دوست دارم و از عشقی که بمنوچهر دارم بیشتر متأثر میشوم ، طاقتم
تمام شده، گویا طبیعت مرا اسباب مسخره و بازیچه خود قرار داده و
از رنج من لذت میبرد .

هما با کفش های راحتی از اطاق خواب بیرون آمد، آهسته خود
را بدر دفتر رساند و از پشت شیشه تماشا میکرد .
حسنعلیخان با کمال تانی و ملال ، پشت میز تحریر نشست و کتاب
یادداشت را در مقابل گذاشت ، سر را در دو دست گرفته بود و فکر

می‌کرد. پس از مدتی، سر را بلند کرد و آهسته کتاب را باز کرد، صفحه آخر را آورد، همینکه نگاهی با آخرین یادداشت کرد، حالت تعجب و بهتی در صورتش پیدا شد، چند لحظه باین حال گذشت، چشم‌های خود را مالید و باز دقت کرد، دید خط هماست، قلبش بشدت زدن گرفت، بدنش به لرزه افتاد! نوشته بود:

این چه دنیائی است، مسئول این همه جنایات کی است، مرا بچرم ه نکرده چرا دچار این عذاب کرده‌اند، این چه درد سختی است احساس میکنم، پس چرا نمی‌میرم؟ این سخت جانی برای چیست؟ طبیعت غدار، ای دشمن خونخوار انسان، مرا سبب گرفتاری ورنج معبود و محبوب خودم قرار داده‌ای! از تو بکه شکایت کنم، دیگر چه خیال داری؟ قساوت را تاچه پایه خواهی رساند؟ آسوده باش و بخودت وعده خوشنودی نده، اگر منظور زندگانی را از من بگیری، بخيال آنکه يك عمر مرا با آتش هجر و شرمساری بگذاری و بسياه روزی من بخندی، اشتباه میکنی، پس از او من زنده نخواهم بود.

ای مقصود زندگانی، ای محبوب و معشوق من، مرا ببخش، اجازه بده (اگر زنده ماندیم) تمامی عمر افتخار کنیزی و خدعت تو را داشته باشم، ای امان، چرا احساسات مرا درك نمی‌کردی، خیالات مرا نمیخوانندی؟ چکنم، عادات غلط اجتماع که طبیعت ثانوی شده، بمن اجازه نمیداد خودم را در آغوش بیندارم و بگویم آرزوی من توئی، دیگر جز تو کسیرا دوست نمیدارم، خوشنود باش!

منوچهر را بغلط یکوقت دوست میداشتم اما او لیاقت دوستی نداشت، وجود تو مثل نور آسمانی، حقیقت و تاریکی روح او را بمن نشان داد، بلندی اخلاق تو او را در چشم من، باخااك یکسان کرد. او باعث زحمت و گرفتاری تو شده! از او نفرت دارم، او را دشمن میدانم! اگر دستم برسد انتقام ترا از او خواهم کشید.

وای بر من ، چرا همت نکردم و خیالات خودم را در این آخر
به تو واضح نگفتم ، از عشق تو میسوختم و از رنجی که در خاطرت
سراغ داشتم در بند بودم ولی زبان بیان نداشتم ، حیا و حجاب مانع
بود ، ای دوصد لعنت بر این حیا باشد .

حسنعلیخان بزحمت مانع از ریختن اشک خود روی صفحه میشد ،
دستمال را روی چشم گذاشت و میگریست ، ناله میکرد ، بار دوم
صفحه را خوانده و از وجود از جابرخواست ، چند قدم در اتاق راه رفت
و باز نشست و بار سوم خواند ، یکمرتبه بی اختیار ، روی کتاب افتاد ،
خط هما را میبوسید و می بوئید ، چیزهایی میگفت که شنیده نمیشد .
چند لحظه باین حال گذشت ، صدای باز شدن در ، متوجهش کرد ، سرش را
از روی کتاب برداشت . هما وارد اتاق شد ، با یک دست در را پشت
سر بست و باندست دیگر ، یک انگشت روی دهان متبسم خود گذاشت و
آهسته یکی دو قدم جلو آمد .

سفیدی بازو و گردنش از زیر شبکه گیسوان افشان ، مثل
روزنه های امید ، میدرخشید . از ضربت حوادث ، صورتش کشیده تر
شده ، سرخی از گونه هایش بریده ، چشم هایش از اشک فشانی ، خسته
و نیم بسته بود . هرگز و جاهت هما باین تمامی ، بر حسنعلیخان نمایان
نشده بود . یک لحظه از خود بیخود شد و حتی بهما التفاتی نداشت ،
گوئی از این دنیا و بندهای او رسته ، از بدیها و سختیها چیزی بیاد
ندارد و جز خوبی و خوشی ، نمی بیند .

همدیگر را در آغوش کشیدند و مدتها میگریستند ، فرشتگان ،
آن قطرات پر بها همه را ربودند .

خاتمه

روز دیگر ، نامه منوچهرخان رسید ، نوشته بود : آقا و خانم بزرگوارم ، دست خود را بخط من آلوده نکنید ، چشم خود را پس از خواندن این مطور ، بشوئید . من جذام اخلاقی دارم ، مجرم سیاه - روزگارم ، من دیو انسان صورتم ، شما فرشته‌اید ، وجود شما از پرتو خدائی است . فرشته را باشیطان چه کار ! شما را از ازل برای هم خلقت کرده‌اند ، شما ملائک را خداوند ، برای اصلاح و بهبودی اخلاق بندگان فرستاده ، شرح بزرگواری و گذشت های بیکران شماها آب از دیده همه کس میریزد ، قلبها را رقیق میکند ، قسی ترین اشخاص را بخيال نیکوکاری میاندازد . من بیچاره هم آرزو دارم عمر خود را بتعمیر مافات و جبران گناهان صرف کنم ، میخوام روح آلوده خود را بنور عشق ، پاک و منزه نمایم . بعد از این تمام هم خود را مصروف سعادت مادر و زن و اطفال خود و خدمت بوطن خواهم کرد . از پرتو مکارم اخلاق شماست که یکنفر از حلقه مجرمان خارج شده و در حوزه انسانها جائی میطلبد . خوشنود باشید و بشکرانه اینهمه نعمت مرا ببخشید . بنده گناهکار شما منوچهر

شیخ حسین میگفت آقا مرا از حبس بیرون آوردید ، اما خیلی مردانگی کردید ، اجازه بدهید پای شما را ببوسم . حسنعلیخان گفت بعوض اینکار ، خواهش مرا بپذیرید ، ممنون تر میشوم . شیخ دستها را با آسمان بلند کرد و گفت بخداوند قسم میخورم که هرچه حکم بفرمائید اجرا کنم . حسنعلیخان پس از تأملی ، گفت خواهش من اینست که از اینساعت یکقدم از راه ایمان و درستی و وطن پرستی منحرف نشوید و همان حرفه سابق خود را که عطاری بوده پیش بگیرید و باقی عمر را بعبادت و بکفاره گناهان پردازید .

شیخ گفت فرمودید وطن دوستی ، برای اینکار باید يك روزنامه با مجله ای تأسیس کنم و من سرمایه ندارم مگر آنکه شما لطف بفرمائید . من مرد سیاسی هستم باید از این راه بوطن خدمت کنم ...
حسنعلیخان حرفی نزد ، شیخ را در اتاق گذاشت و بدون خدا حافظی بیرون رفت .

59558

قشون روس پراکنده شد ، پاپف در ایران ماند . اینک در خانه حسنعلیخان مسکن دارد ، تبعه ایران شده و اسم شریف فریدون بخود گذاشته است .

همه جا ملت رئوف و مهمان پرور ایران ، او را با احترام و اعزاز تمام پذیرائی میکنند ، شغل مهمی با همان درجه سلطانی ، در قشون باو سپرده شده و بادوستی حسنعلیخان و خانواده اش ، زندگی شیرینی دارد ، در هر مورد میگوید زنده بماند ملت ایران !

نان

نوشته صیبازی همچو آب روانی است که تفته تا
 و گشایب میکند، هر که سواد خواندن و عقل سالی
 باشد به نسبت درک و استعداد خود از آثار این
 انسان دوست درس و پند میگیرد و دانایان و خوبتر
 اگر اجازه داشتیم از مشتاقان و مریدان ایشان هم مند
 میگردیم و یک کتاب در شرح فصاحت و بلاغت و شیرینی
 تر این نویسنده تقدیم میکردم. افسوس که نجابت و
 حجب فطری او بمن و سایر دوستان تاکنون چنین اجازه‌ای
 نداده.

تاهر

